عذر بدرگاه خدای آورد ٭ ورنه سزاوار
خداوندیش ٭ کس نتواند که بجای آورد
باران رحمت بیحسابش
همه را رسیده ٭ و خوان نعمت بیدریغش
همه جا کشیده ٭ پرده ناموس بندگان
بگناه فاحش ندرد ٭ و وظیفه روزیخواران
بخطای منکر نبرد **قطعه** ای کریمی که از
خزانه غیب ٭ گبر و ترسا وظیفه خور
داری ٭ دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری ٭ فراش
باد صبا را گفته ٭ تا فرش زمردین بگسترد
و دایه ابر بهاری را فرموده ٭ تا بنات نبات
را در مهد زمین بپرورد ٭ و درختانرا

بخلعت نوروزی قبای سبز ورق
دربر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم
ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصارهٔ
تاکی بقدرت او شهد فایق شده و تخم
خرما بتربیتش نخل باسق گشته **قطعه** ابر
و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری
در خبرست از سرور کاینات
و مفخر موجودات و رحمت عالمیان
و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور زمان
اعنی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم **شعر**

شفیع

شفیع مطاع نبی کریم قسیم جسیم نسیم
وسیم **بیت** چه غم دیوار امت را که
باشد چون تو پشتیبان چه باک از
موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان
بیت بلغ العلی بکماله کشف
الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله
صلوا علیه و آله که یکی از بندگان
گنهکار پریشان روزگار دست
انابت بامید اجابت بدرگاه حق
جل و علی بردارد ایزد تعالی در وی
نظر نکند بازش بخواند باز اعراض
کند بارش تضرع و زاری بخواند
حق سبحانه و تعالی گوید یا ملائکتی
قد استحییت من عبدی و لیس له رب

فقد غفرت له یعنی دعوتش را اجابت
کردم و حاجتش برآوردم که از
بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم بیت
کرم بین و لطف خداوندگار ۵ گنه
بنده کرده است و او شرمسار ۵ عاکفان
کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترفند که ۵
ما عبدناک حق عبادتک ۵ و واصفان
حلیه جمالش بتحیر منسوب که ۵ ما عرفناک
حق معرفتک قطعه گر کسی وصف
او زمن پرسد ۵ بیدل از بی نشان چه
گوید باز ۵ عاشقان کشتگان معشوقند
بر نیاید ز کشتگان آواز ۵ یکی از
صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده
بود ۵ و در بحر مکاشفه مستغرق شده
آنکه

مراقب
فکر

آنکه که ازان حالت باز آمد ۵ یکی از اصحاب
بطریق انبساط گفت ازین بوستان که
تو بودی ما را چه تحفه کرامت آوردی
گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل
برسم دامنی پر کنم ۵ هدیه اصحاب را
چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد
که دامنم ۵ از دست برفت قطعه
ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز ۵ کان
سوخته را جان شد و آواز نیامد ۵
این مدعیان در طلبش بیخبرانند ۵ کان
را که خبر شد خبری باز نیامد ۵ قطعه
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هرچه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم

مجلس تمام گشت و باخر رسید عمر ما همچنان
در اول وصف تو مانده ایم ه و ذکر
محامد پادشاه اسلام خلد ملکه ه ذکر جمیل
سعدی که در افواه عوام افتاده
است ه وصیت سخنش که در بسیط
زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که
همچون شکر میخورند ه و رقعه منشآتش
که چون کاغذ زر می برند بر کمال فضل و
بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند
جهان و قطب دایره زمان ه قائم مقام
سلیمان و ناصر اهل ایمان شاهنشاه
معظم اتابک اعظم مظفر الدین ابوبکر
بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه

رب ارض

رب ارض عنه وارضه بعین عنایت نظر
کرده است و تحسین بلیغ فرموده
و ارادت صادق نموده لاجرم کافه
انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده
اند که الناس علی دین ملوکهم رباعی
زانگه که ترا بر من مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیبها بدین بنده درست
هر عیب که سلطان بپسندد هنر است
قطعه گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم

للمسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب جمیل حسناته
وارفع درجة اودّائه وولاته ودمّر علی اعدائه وشناته
بما تلی فی القران من آیاته اللهم آمن بلده واحفظ
ولده **شعر** لقد سعد الدنیا به دام سعده وایده
المولی بالویة النصر کذلک تنشا لینة هو عرقها
وحسن نبات الارض من کرم البذر ایزد
تعالی وتقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان
عادل وهمت عالمان عامل تا زمان قیامت
در امان سلامت نگاه دارد **قطعه** ندانی که من
در اقالیم غربت چرا روزگاری بکردم درنگی
برون رفتم از تنگ ترکان که دیدم جهان درهم
افتاده چون موی زنگی همه آدمی زاده بودند
لیکن چو گرگان بخونخوارگی تیز چنگی چو باز آمدم
کشور

کشور آسوده دیدم پلنگان رها کرده خوی پلنگی
درون مردمی چون ملک نیک محضر برون لشکری چون
هژبران جنگی چنان بود در عهد اول که دیدم
جهان پر ز آشوب و تشویش و تنگی چنین شد در
ایام سلطان عادل اتابک ابوبکر سعد بن زنگی
قطعه اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو تویی سایهٔ خدا امروز کس
نشان ندهد در بسیط خاک مانند آستان
درت مأمن رضا بر تست پاس خاطر بیچارگان
و شکر بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا یا رب
ز باد فتنه نگه دار خاک پارس چندانکه خاک
را بود و باد را بقا **سبب تالیف گلستان**
یک شب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف
کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل را بالماس

اشنویده و نشنفتم و این بیتها را مناسب حال خود میگفتم

مثنوی هر دم از عمر میرود نفسی چون نگه میکنی نمانده بسی

ای که پنجاه رفت و در خوابی مگر این پنج روز

دریابی خجل آنکس که رفت و کار نساخت کوس رحلت

زدند و بار نساخت خواب نوشین بامداد رحیل

باز دارد پیاده را ز سبیل هر که آمد عمارتی نو ساخت

رفت و منزل بدیگری پرداخت وان دگر پخت

همچنین هوسی وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار دوستی را نشاید

این غدار نیک و بد چون همی بباید مرد خنک

آنکس که گوی نیکی برد برگ عیشی بگور خویش

فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز اندکی مانده خواجه

غره هنوز ای تهی دست رفته در بازار

ترسمت پر نیاوری دستار هر که مزروع

خود

خود بخورد بخوید وقت خرمنش خوشه باید چید

عیش آدم شکمست تا بتدریج میرود چه غمست

گر چند و چنانکه بگشاید گر دل از عمر برکند شاید

ور گشاید چنانکه نتوان بست گو دو دست از حیات

دنیا شست چار طبع مخالف و سرکش چند روزی

بوند باهم خوش گر یکی زین چهار شد غالب

جان شیرین برآرد از قالب لاجرم مرد عارف

و کامل ننهد بر حیات دنیا دل پند سعدی بگوش جان

بشنو ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم

که در نشیمن عزلت نشینم و دامن

از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای

پریشان بشویم و من بعد پریشان

نگویم بیت زبان بریده بکنجی نشسته

صم بکم به از کسی که نباشد زبانش اندر
حکم تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس
من بودی و در حجره هم جلیس برسم قدیم از
در درآمد چندانکه نشاط مراعبت کرد و بساط
مداعبت گستر و جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد
برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت **قطعه** کنونت
که امکان گفتار هست بگوای برادر
بلطف و خوشی که فردا چو پیک
اجل در رسد بحکم ضرورت زبان
درکشی یکی از متعلقان منش
بر حسب واقعه مطلع گردانید

که فلان

که فلان عزم کرده است و نیت جزم آورده
که بقیت عمر در گوشه نشیند و خاموشی گزیند
تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت
در پیش گیر گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم
که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن
گفته شود بعادت مألوف و طریق معروف
که آزردن دل دوستان جهل است و کفارت
یمین سهل و خلاف رای صواب است و نقض
رای اولوالالباب که ذوالفقار علی در نیام
و زبان سعدی در کام **قطعه** زبان در دهان
ای خردمند چیست کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی که جوهر فروش است
یا پیله ور **بیت** اگرچه پیش خردمند خاموشی

ادبت [illegible] بو[illegible] آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن بوقت گفتن
و گفتن بوقت خاموشی القصه زبان از مکالمه
او در کشیدن قوت نداشتم و روی از
محادثه او گردانیدن مروت ندانستم
که یار موافق بود و ارادت صادق نمود
بیت چو جنگ آوری با کسی بر ستیز
که ازو گزیرت بود یا گریز بحکم ضرورت سخن گفتیم
و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع
که آثار صولت برد آرمیده بود و اوان
دولت ورد رسیده قطعه پیراهن
برگ بر درختان چون جامه عید نیکبختان
اول اردیبهشت ماه جلالی بلبل گوینده
بر منابر

بر منابر قضبان بر گل سرخ از نم افتاده لآلی
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان شب را
ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد
موضعی خوش و خرم و درختان دلکش درهم گفتی
که خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش
آویخته قطعه روضة ماء نهرها سلسال
دوحة سجع طیرها موزون آن پر از لالهای
رنگارنگ وین پر از میوهای گوناگون باد
در سایه درختانش گسترانیده فرش
بوقلمون بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای
نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان
و سنبل ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم که
گل بوستانرا چنانکه دانی بقایی نباشد و عهد گلستانرا وفایی نه
و حکما گفته اند هر چه نپاید دل بستگی را نشاید
گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران

وفسحت خاطران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن
که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش
زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند مثنوی
بچه کار آیدت ز گل طبقی از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد وین گلستان همیشه خوش باشد
حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت
و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان
روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت
و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و متر
سلان را بلاغت افزاید فی الجمله از گل بستان بقیتی موجود
بود که کتاب گلستان بعون الله الملک المنان تمام شد
و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه
شاه جهان پناه سایه کردگار و پرتو لطف پروردگار
ذخر زمان و کهف امان المؤید من السماء المنصور علی
الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال

الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک اعظم
شاهنشاه معظم مالک رقاب الامم مولی
ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر
وارث ملک سلیمان مظفر الدین ابوبکر
بن سعد بن زنکی ادام الله اقبالهما وضاعف
جلالهما وجعل الی کل خیر مالهما وبکرشمه
لطف خداوندی مطالعه فرماید قطعه
گر التفات خداوندیش بیاراید
نگارخانه چینی و نقش ارژنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد
ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچه همایونش

بنام سعد ابی بکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یاس از پشت پای خجالت برندارد و در زمرهٔ صاحب دلان متجلی نشود مگر آنکه متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت

و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقراء ملاذ الغرباء مربی الفضلاء محب الاتقیاء افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص اتابک فخر الدولة و الدین غیاث الاسلام و المسلمین عمدة الملوک و السلاطین اتابک ابو نصر اطال الله بقاءه عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق است و مجموع مکارم اخلاق

بیت
هر که در سایهٔ عنایت اوست ∴ گنهش طاعتست و دشمن دوست ∴

بر هر یکی از سایر بندگان و حواشی خدمتکاران خدمتی معین که اگر در ادای آن برخی تغافل و تکاسل روا دارند هر آینه در معرض خطاب آیند

الا البتة

و در محل عتاب ننشیند مگر این طایفهٔ
درویشان که شکر نعمت بزرگان بر
ایشان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر
و ادای چنین خدمت در غیبت اولیترست
که در حضور بتصنع نزدیکست و آن از
تکلف دور و باجابت مقرون باد **قطعه**

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی ؛ تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین ؛ خاص کند بندهٔ مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست ؛ کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل ؛ حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

عذر تقصیر خدمت
و موجب اختیار عزلت که در مواظبت
خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طایفهٔ از
حکمای هندوستان در فضیلت بزرجمهر سخن میگفتند
و باخر جز این عیبش ندانستند که در سخن
گفتن بطیست یعنی درنگ بسیار میکند
و مستمع را بسی منتظر باید بود تا او تقریر سخن
کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن
که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم **قطعه**

سخندان پرورده پیر کهن ؛ بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تامل بگفتار دم ؛ نکو گوی اگر دیر گویی چه غم
بنطق آدمی بهترست از دواب ؛ دواب از تو به گر نگویی صواب

لیکن در نظر اعیان خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند در دامن کوه الوند پست نماید

قطعه

هر که گردن بدعوی افرازد ❁ دشمن از هر طرف برو تازد ❁
سعدی افتاده ایست آزاده ❁ کس نیاید بجنگ افتاده ❁
اول اندیشه وانگهی گفتار ❁ پای بست آمده است پس دیوار ❁
نخل بندم ولی نه در بستان ❁ شاهدی ام ولی نه در کنعان

حکایت

لقمان را گفتند که

حکمت

حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج

مصراع

مردیت بیازمای وانگه زن کن

قطعه

گرچه شاطر بود خروس بجنگ ❁ چه زند پیش باز رویین چنگ ❁
گربه شیرست در گرفتن موش ❁ لیک موشست در مصاف پلنگ ❁

اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه چند از نوادر امثال و حکایات و اشعار و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه درین صرف نمودیم و موجب تصنیف کتاب گلستان این بود

وبالله التوفیق قطعه بماند سالها این نظم و ترتیب
ز ما هر ذره خاک افتاده جایی ٭ غرض نقشیست
کز ما باز ماند ٭ که هستی را نمی‌بینم بقایی ٭
مگر صاحبدلی روزی برحمت ٭ کند در کار
درویشان دعایی ٭ امعان نظر در ترتیب
کتاب و تهذیب ابواب و ایجاز سخن
مصلحت آن دیدم تا برین روضهٔ رعنا
و حدیقهٔ علیا چون بهشت هشت باب
اتفاق افتاده از آن مختصر آمد که بملالت
نینجامد قطعه در آن مدت که ما را وقت
خوش بود ٭ ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود ٭
مراد ما نصیحت بود و گفتیم ٭ حوالت
با خدا کردیم و رفتیم باب اول

در سیرت

در سیرت پادشاهان باب دوم
در اخلاق درویشان باب سیوم
در فضیلت قناعت باب چهارم
در فواید خاموشی باب پنجم
در عشق و جوانی باب ششم
در ضعف و پیری باب هفتم
در تاثیر تربیت باب هشتم
در آداب صحبت باب اول
حکایت پادشاهی را شنیدم بکشتن اسیری
اشارت کرد بیچاره در آن حالت نا امیدی
بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن
گرفت و سقط گفتن آغاز کرد که گفته اند
هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد

بگوید بیت وقت ضرورت چو نماند گریز
دست بگیرد سر شمشیر تیز ملک پرسید که چه میگوید
یکی از وزرای نیک محضر گفت که ای خداوند
همی گوید که قوله تعالی وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ
عَنِ النَّاسِ وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ ملک را
بر وی رحمت آمد و از سر خون او درگذشت
وزیر دیگر که ضد او بود بگفت ابنای جنس
ما را نشاید بحضرت پادشاهان جز براستی
سخن گفتن این شخص ملک را دشنام داد
و ناسزا گفت ملک روی از این سخن درهم
کشید و گفت مرا آن دروغ وی پسندیده تر
آمد از این راست که تو گفتی او را روی
در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی که خردمندان
گفته اند

گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راستی
که فتنه انگیز بیت هر که شاه آن کند که او گوید
حیف باشد که جز نکو گوید این لطیفه بر طاق
ایوان فریدون نوشته بود قطعه
جهان ای برادر نماند بکس دل اندر
جهان آفرین بند و بس مکن تکیه بر ملک
دنیا و پشت که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک چه بر تخت
مردن چه بر روی خاک حکایت یکی از
ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین
رحمة الله علیه را در خواب دید که جمله وجود
آن ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش
که در چشم خانه میگردید و نظر میکردند

بعد از وفات او بصد سال

سایر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی
که بفراست بجای آورد و گفت هنوز چشمش
نگرانست که ملکش با دگرانست **قطعه**
بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند
کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
وآن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک
خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
خیری کن ای فلان غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند **حکایت** ملکزاده را
شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش
بلند بالا و خوبروی باری پدر بکراهیت
واستحقار

واستحقار در وی نظر کردی پسر بفراست
دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند
به که نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر بقیمت
بهتر الشاة نظیفة والفیل جیفة **قطعه**
آن شنیدی که لاغری دانا گفت روزی
بابلهی فربه اسب تازی اگر ضعیف بود
همچنان از طویله خر به پدر بخندید
ارکان دولت بپسندیدند و برادران
بجان برنجیدند **قطعه** تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد هر بیشه گمان
مبر که خالیست شاید که پلنگ خفته باشد
شنیدم که ملک را در آن مدت
دشمنی صعب روی نمود چون دو لشکر

اقل جبال الارض طور وانه لاعظم عند الله قدرا ومنزلا

جانب روی بهم آوردند اول کسی که اسب
در میدان جهانید آن پسر بود و گفت قطعه
آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند
روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری
این بگفت و بر سپاه دشمن زد تنی چند
از مردان کار دیده بینداخت
چون پیش پدر آمد زمین خدمت
ببوسید و گفت قطعه ای که شخص منت
حقیر نمود تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید روز میدان
نه گاو پرواری آورده اند که
سپاه دشمن

سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک طائفه
آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای
مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را
بگفتن او تهور زیادت گشت و بیکبار حمله کردند
شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند
ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت
و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد
برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند
خواهرش از غرفه بدید و دریچه بر هم زد
پسر دریافت و دست از طعام باز کشید
و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی
هنران جای ایشان گیرند بیت
کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ور همای

ز جهان شود معدوم. پدر را این آگهی
دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجبی
داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی
معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست
که گفته اند ده درویش در گلیمی بخسبند
و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند **قطعه**
نیم نانی گر خورد مرد خدا بذل درویشان
کند نیمی دگر ملک اقلیمی بگیرد پادشاه
همچنان در بند اقلیمی دگر **حکایت**
طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند
و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید
ایشان مرعوب و لشکر سلطان

مغلوب

مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی
بدست آورده بودند ملجای و ماوای خود
ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع
مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این
طایفه برین نسق روزگار مداومت نماید
مقاومت با ایشان ممتنع گردد **قطعه** درختی
که اکنون گرفتست پای ** به نیروی مردی برآید
ز جای ** و گر همچنان روزگاری هلی ** بگردونش
از بیخ برنگسلی ** سر چشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل ** سخن برین
مقرر شد که یکی بتجسس احوال ایشان
برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند
تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و بقعه

خالي مانده تني چند از مردان كار
ديده وجنك آزموده رابفرستادند تادر شعب
جبل پنهان شدند شبانگاه كه دزدان
باز آمدند سفر كرده غارت آورده وسلاح از تن
بگشادند رخت وغنيمت بنهادند نخستين
دشمني كه بر سر ايشان تاخت خواب
بود چندانكه پاسي از شب دركذشت بيت
قرص خورشيد در سياهي شد ∴ يونس اندر
دهان ماهي شد ∴ مردان دلاور از كمينكاه
بدر جستند ودست يكان يكان بركتف
بستند بامدادان بدركاه ملك حاضر آوردند
ملك همه را بكشتن اشارت نمود اتفاقا
دران ميان جواني بود كه ميوه عنفوان شبابش
نورسيده

و سبزه گلستان عذارش نو دميده
يكي از وزراي پاي تخت ملك را بوسه
داد وروي شفاعت بر زمين نهاد وكفت
اين پسر هنوز طفلست وبجنان از باغ زندكاني
برنخورده است واز ريعان جواني تمتع نيافته
توقع بكرم خداوندي آنست كه ببخشيدن خون
او بر بنده منت نهد ملك ازين سخن روي
درهم كشيد وموافق راي بلندش نيامد
وكفت بيت پرتو نيكان نكيرد هر كه بنيادش
بد است ∴ تربيت نااهل را چون كردكان بر
كنبد است ∴ نسل فساد اينان منقطع كردن
وبيخ تبار ايشان برآوردن اوليتر
كه آتش نشاندن واخكر كذاشتن وافعي

کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان
نیست **قطعه** ابر اگر آب زندگی بارد ❊ هرگز
از شاخ بید بر نخوری ❊ با فرومایه روزگار
مبر ❊ کز نی بوریا شکر نخوری ❊ وزیر چون
این سخن بشنید طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن
رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند
دام ملکه فرمود عین صوابست اما اگر
در صحبت آن بدان تربیت یافتی خوی ایشان
گرفتی اما بنده امیدوارست که در صحبت
صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان
گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد
آن گروه در نهاد او متمکن نشده است
و در حدیث آمده است که کل مولود یولد علی

الفطرة

فطرة الاسلام ثم ابواه یهودانه او ینصرانه
او یمجسانه **قطعه** با بدان یار گشت همسر لوط
خاندان نبوتش گم شد ❊ سگ اصحاب کهف
روزی چند ❊ پی نیکان گرفت مردم شد ❊
این بگفت و طایفه‌ای از ندمای ملک با وی بشفاعت
یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت
و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم **قطعه**
دانی که چه گفت زال با رستم گرد ❊ دشمن
نتوان حقیر بیچاره شمرد ❊ دیدم که بسی آب
ز سرچشمه خورد ❊ چون بیشتر آمد شتر و بار
برد ❊ فی الجمله پسر را بناز و نعمت بر آوردند
و استاد ادیب را بتربیت او نصب کردند
تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب

پسر نوح با بدان بنشست
خاندان نبوتش گم شد

دیدم بسی که آب سرچشمه خرد

خدمت ملوکش در آموخت و در نظر همگنان
پسندیده آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت
ملک شمه میگفت که تربیت عاقلان در او اثر
کرده و جهل قدیم از جبلت او بدر رفته ملک
را ازین سخن تبسم آمد و گفت **بیت**
عاقبت گرگ زاده گرگ شود ✽ گرچه با آدمی بزرگ
شود ✽ سالی دو برین بر آمد طایفهٔ از اوباش
محله با او در پیوستند و عهد موافقت بستند
تا بوقت فرصت وزیر با دو پسرش بکشتند
و نعمت بیقیاس بر داشتند و در مغارهٔ دزدان
بجای پدر بنشستند و عاصی شدند ملک را خبر کردند
دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت
قطعه شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی ✽
ناکس

✽ ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس ✽ باران
که در لطافت طبعش خلاف نیست ✽ در باغ لاله روید
در شوره بوم خس ✽ زمین شوره سنبل بر نروید ✽
درو تخم امل ضایع مگردان ✽ نکویی با بدان
کردن چنانست ✽ که بد کردن بجای نیکمردان ✽
حکایت سرهنگ زاده را دیدم بر در سرای
ای بمعنی زیرکی و
اغلمش که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید
الوصف داشت هم از عهد خوردگی آثار بزرگی
در ناصیهٔ او پیدا بود **بیت** بالای سرش
ز هوشمندی ✽ می تافت ستارهٔ بلندی ✽
فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت
و کمال معنی داشت حکما گفته اند توانگری بدلست
نه بمال و بزرگی بعقل است نه بسال ابنای جنس او

بر منصبش حسد بردند و خیانتی منسوب کردند و در کشتن او سعی بلیغ نمودند **مصراع**

دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست ∴ ملک پرسید که موجب حسد ایشان در حق تو چیست

گفت در سایهٔ دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من و اقبال و دولت خداوندی جاودان باد **قطعه**

توانم انکه نیازارم اندرون کسی ∴ حسود را چه کنم کو ز خود برنج در است ∴

بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست ∴ که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست **قطعه**

∴ شوربختان بآرزو خواهند ∴ مقبلان را زوال نعمت و جاه ∴ گر نبیند بروز شب پره چشم ∴

چشمه

چشمهٔ آفتاب را چه گناه ∴ راست خواهی هزار چشم چنان ∴ کور بهتر که آفتاب سیاه **حکایت**

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود و غلام هرگز دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نمیگرفت ملک را عیش ازو منغص شد هیچ چاره نداشت حکیمی در ان کشتی بود ملک را گفت اگر فرمائی من او را بطریقی خاموش کنم ملک فرمود که غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند باری چند غوطه بخورد پس مویش بگرفت و بکشتی در آمد و در گوشهٔ بنشست و قرار گرفت ملک را

از ین معنی عجب آمد و گفت ای حکیم درین چه
حکمت بود گفت از اول محنت غرق شدن
نچشیده بود لاجرم قدر سلامتی کشتی نمیدانست
و همچنان قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار
آید قطعه ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
بیت وقت میان آنکه یارش در بر با آنکه
دو چشم انتظارش بر در حکایت درویشی
مستجاب الدعوة در بغداد پدید آمد حجاج
بن یوسف بخواندش و گفت دعای خیر
بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت

از بهر خدا

از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعا
خیرست ترا و جمله مسلمانانرا قطعه
ای زبردست زیردست آزار ∴ گرم تا کی
بماند این بازار ∴ بچه کار آیدت جهانداری
مردنت به که مردم آزاری حکایت
یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید
که از عبادتها کدام فاضلترست گفت
ترا خواب نیم روز تا در ان ساعت
خلق را نیازاری قطعه ظالمی را خفته دیدم
نیم روز ∴ گفتم این فتنه است خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداریش
آنچنان بد زندگانی مرده به حکایت یکی از ملوک
شنیدم که شبی بعشرت روز کرده بود

و در بابان مستی میگفت بیت مارا بجهان خوشتر
ازین یکدم نیست ∴ کز نیک و بد اندیشه و از
کس غم نیست ∴ درویشی برهنه بسرما
خفته بود گفت بیت ای انکه باقبال تو در
عالم نیست ∴ گیرم که غمت نیست غم ما نیست ∴
ملک را خوش آمد و صره هزار دینار
از روزن برون داشت و گفت دامن
بدار ای درویش گفت دامن کجا آرم
که جامه ندارم خلعتی بر آن مزید کرد و پیش
فرستاد درویش آن نقدها را باندک
مدت بخورد و تلف کرده باز آمد بیت
قرار بر کف آزادگان نگیرد مال ∴
نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال ∴

در حالتی

در حالتی که ملک را پروای او نبود حال درویش
را بگفتند ملک بهم بر آمد و روی ازین سخن
در هم کشید و ازینجا گفته اند که اصحاب فطنت
و خبرت را باید که از حدت و صولت پادشاهان
بر حذر باید بود که غالب همت ایشان بمعظمات
امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام
نکنند قطعه حرامش بود نعمت پادشاه ∴ که
هنگام فرصت ندارد نگاه ∴ مجال سخن تا نبینی
ز پیش ∴ به بیهوده گفتن مبر قدر خویش ∴
گفت برانید این گدای شوخ چشم مبذر را
که چندین نعمت باندک مدت تلف کرد
که خزانه بیت المال لقمه مساکین است نه طعمه
اخوان شیاطین بیت ابلهی کو روز روشن

خبرت: تجربه و امتحان

مبذر: اسراف

شمع کافوری نهند :: ز دوده باشد که کس نبیند
روغن نماند در چراغ :: یکی از وزرای
ناصح گفت ای ملک مصلحت آنست که چنین
کسان را وجه کفاف بتفاریق معین داری تا در نفقه
اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر — سرزنش کردن
و توبیخ مناسب سیرت ارباب همت نیست
یکی را بلطف خود امیدوار گردانیدن و باز
بنا امیدی خسته کردن بیت بروی خود
در اطماع باز نتوان کرد :: چو باز شد بدرشتی
فراز نتوان کرد قطعه کس نبیند که تشنگان
حجاز :: بلب آب شور گرد آیند :: هر کجا چشمه
بود شیرین :: مردم و مرغ و مور گرد آیند ::
حکایت سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت

شیر بچه

شیر بچه اختیار افتاد گفت تا فضله صیدش میخورم
و از دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم
گفتند اکنون که بظل حمایتش در آمدی و بشکر
نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقه
خاصانت در آرد و از بندگان مخلصت شمارد
گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم بیت اگر صد سال
گبر آتش فروزد :: چو یکدم اندر آن افتد بسوزد ::
افتد که ندیم حضرت سلطان زر بیابد و باشد
که سر برود و حکیمان گفته اند که از
تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بودن
وقتی بسلامی برنجند و گاهی بدشنامی خلعت
بخشند و گفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمانست
و عیب حکیمان بیت تو بر سر قدر خویشتن باش

ووقار ٭ باذی وظرافت بندبان بگذاز ٭

حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار
نامساعد بنزدیک من آورد که کفاف اندک
دارم وعیال بسیار وطاقت بار فاقه ندارم
بارها در دلم آید که باقلیمی دیگر نقل کنم تا بهر صورتی
زندگانی کرده شود وکسی را بر حال نیک
وبد من اطلاع نباشد بیت بس گرسنه
خفت کس ندانست که کیست ٭ بس جان بلب
آمد که برو کس نگریست ٭ باز از شماتت
اعدا بر اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند
وسعی مرا در حق عیال بر عدم مروت من
حمل کنند وگویند قطعه مبین آن بی حمیت را
که هرگز ٭ نخواهد دید روی نیکبختی ٭ که آسانی
گزیند

گزیند خویشتن را ٭ زن وفرزند بگذارد بسختی ٭
ودر علم محاسبه چنانکه معلوم است چیزی دانم
گر بجاه شما شغلی معین شود که موجب
جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن
بیرون نتوانم آمدن گفتم ای برادر عمل پادشاهان
دو طرف دارد امید نان وبیم جان وخلاف
رای خردمندان باشد برین امید در بیم
جان افتادن قطعه کس نیاید بخانه درویش ٭
که خراج زمین وباغ بده ٭ یا بتشویش وغصه راضی
یا جگربند پیش زاغ بنه ٭ گفت این موافق
حال من نگفتی وجواب سوال من نیاوردی
نشنیده که هر که خیانت ورزد دستش در حساب
بلرزد ٭ بیت راستی موجب رضای خداست

❁ کس ندیدم که گم شد از ره راست ❁ و حکما گفته اند
که چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از
سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از
غمّازان [illegible] از محتسب و آنرا که حساب
پاکست از محاسبه چه باکست **قطعه** مکن فراخ
روی در عمل اگر خواهی ❁ که وقت رفع تو باشد
مجال دشمن تنگ ❁ تو پاک باش و مدار ای
برادر از کس باک ❁ زنند جامهٔ ناپاک
گازران بر سنگ ❁ گفتم حکایت آن روباه
مناسب حال تست که دیدندش گریزان
و افتان و خیزان کسی گفت که چه آفتست
که موجب چندین مخافتست گفت شنیدم
که شتر را بسخره میگیرند گفتندش ای سفیه

شتررا

شتر را با تو چه مناسبت و ترا با او چه
مشابهت گفت خاموش اگر حسودان
بغرض گویند که این هم شترست گرفتار
آیم که را غم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من
کند تا تریاق از عراق آورده شود
مارگزیده مرده بود اما متعنتان در کمین اند
و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت
تست بخلاف آن تقریر کنند در معرض
خطاب پادشاه درآی در آن حال
کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن بینم
که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست
گیری **بیت** بدریا در منافع بیشمارست ❁
اگر خواهی سلامت در کنارست ❁ رفیق چون

یدلاش

این سخن بشنید و روی درهم کشید و بهم برآمد
و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه
عقل و کفایتست و فهم و درایت قول حکما درست
آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار
آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند
قطعه دوست مشمار آنکه در نعمت زند
لاف یاری و برادر خواندگی ٭ دوست
آن دانم که گیرد دست دوست ٭ در پریشان
حالی و درماندگی ٭ دیدم که متغیر می شود
و نصیحت من بغرض می شنود بنزدیک صاحب
دیوان رفتم و باهلیت و استحقاقش بیان
کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند
چندین برین برآمد لطف طبعش را بدیدند
وحسن

وحسن تدبیرش را بپسندیدند از آن درجه
درگذشت و بمرتبه برتر از آن متمکن گشت همچنین
نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت
رسید و مقرب حضرت سلطان و مشارٌ الیه و معتمد
علیه گشت پس بر سلامت حالش شادمانی
کردم و گفتم شعر أَلَا لَا تَحْزَنْ أَخُو الْبَلِيَّةِ فَلِلرَّحْمٰنِ
أَلْطَافٌ خَفِيَّةٌ قطعه منشین ترش از گردش
ایام که صبر ٭ گرچه تلخ است ولیکن بر شیرین دارد ٭
زکار بسته میندیش و دل شکسته مدار ٭ که آب
چشمه حیوان درون تاریکست ٭ در آن
مدت با طایفه یاران اتفاق سفر حجاز افتاد
و چون از زیارت مکه باز آمدم دو منزل
استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان

و دو بیت درویشان کفتم جه حالت کفت
آنجا که تو کفتی طایفه بر من حسد بردند و بخیانتم
منسوب کردند ملک دام ملکه در کشف حقیقت
آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان
حمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرین
فراموش کردند **قطعه** بقهر خدا جون کسی اوفتاد ٭
همه عالمش پای بر سر نهند ٭ جو بینند کاقبال
دستش کرفت ٭ ستایش کنان دست بر سر
نهند ٭ فی الجمله بانواع عقوبت کرفتار بودم
تا درین هفته که مژده سلامتی حجاج برسید
از بند کرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص
کردانید کفتم در آن نوبت اشارت من
قبول نکردی که کفتم ای برادر عمل پادشاهان

جون

جون سفر دریاست یا کنج برکیری یا در تلاطم
امواج بمیری **بیت** یا دُر بهر دو دست کند
خواجه در کنار ٭ یا موج روزی افکندش
مرده بر کنار ٭ مصلحت ندیدم ازین بیش
ریش درویش را بملامت خراشیدن
و نمک بر جراحت پاشیدن برین دو بیت
اختصار کردم **قطعه** ندانستی که بینی بند در پای ٭
جو در کوشت نیامد پند مردم ٭ واکرده
کر نداری طاقت نیش ٭ مکن انکشت در سوراخ
کژدم **حکایت** آورده اند که نوشیروان
عادل را در شکارکاهی صیدی کباب میکردند
نمک نبود غلامی بروستا فرستادند تا نمک
آرد نوشیروان کفت نمک بقیمت بستان

تا بی رسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند
کز این قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم در جهان
اول اندک بوده است هر که آمد بر آن
مزید کرد تا بدین غایت رسید قطعه
اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی ٭ برآورند
غلامان او درخت از بیخ ٭ به نیم بیضه
که سلطان ستم روا دارد ٭ زنند لشکریانش
هزار مرغ بسیخ ٭ حکایت عاملی را شنیدم
که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزانهٔ سلطان
آباد کند بیخبر از قول حکما که گفته اند
هر که خلق خدای را بیازارد تا دل مخلوقی
بدست آرد خدای تعالی همان مخلوق را
برو گمارد تا دمار از روزگارش
برآرد

برآرد بیت آتش سوزان نکند با سپند ٭
آنچه کند آه دل مستمند ٭ گویند سر جملهٔ حیوانات
شیر است و کمترین جانوران خر و باتفاق
خردمندان خر باربر به که شیر مردم در
قطعه مسکین خر اگر چه بی تمیز است ٭ چون بار
می برد عزیز است ٭ گاوان و خران باربردار
به از آدمیان مردم آزار ٭ ملک را طرفی
از ذمایم اخلاقش معلوم گشت در شکنجه
کشیدش و بانواع عقوبتش بکشت قطعه
حاصل نشود رضای سلطان ٭ تا خاطر بندگان
نجویی ٭ خواهی که خدای بر تو بخشد ٭ با خلق
خدای کن نکویی ٭ یکی از ستمدیدگان بروی
بگذشت و در حال مستقبح او نظر کرد و گفت

قطعه ؛ هر که قوت بازوی منصبی دارد ؛
بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف ؛ توان
بحلق فرو بردن استخوان درشت ؛ ولی شکم
بدرد چون بگیرد اندر ناف

حکایت
مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر
صالحی زد درویش را زهرهٔ انتقام نبود
سنگ را با خود همی داشت تا وقتی که ملک
برو خشم گرفت و در چاه زندان کرد درویش
درویش در آمد و سنگ را کوفت گفت
تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی گفت من
فلانم و این همان سنگست که در فلان تاریخ
بر من زدی گفت چندین مدت کجا بودی
گفت از جاهت اندیشه همی کردم اکنون
ای مرتبه

که درجاهت

که در جاهت دیدم فرصت را غنیمت دانستم

قطعه ناسزایی را چو بینی بختیار ؛ عاقلان
تسلیم کردند اختیار ؛ چون نداری ناخن
درنده تیز ؛ با ددان آن به که کم گیری ستیز ؛
هر که با فولاد بازو پنجه کرد ؛ ساعد مسکین
خود را رنجه کرد ؛ باش تا دستش ببندد
روزگار ؛ پس بکام دوستان مغزش برآر ؛

حکایت یکی از ملوک را مرضی هایل بود
طایفهٔ حکمای یونان متفق شدند که مر این
رنج را دوایی نیست مگر زهرهٔ آدمی که
بچندین صفت موصوف باشد بفرمود
تا طلب کردند دهقان پسری یافتند
بدان صفت که حکما گفته بودند ملک پدر

و مادرش را بخواند و بنعمت بیکران خشنود
کردانید و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت
ریختن بسلامتی نفس پادشاه روا باشد
جلاد قصد کشتن وی کرد پسر روی سوی آسمان
کرد و بخندید ملک کفت درین حال چه جای
خنده است کفت ناز فرزندان بر مادر
و پدر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد
از پادشاه خواهند اکنون مادر و پدر بعلت
حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی
بکشتنم فتوی داد و سلطان مصلحت خود
در آن می بیند بجز خدای عز و جل پناهی
نماند **بیت** پیش که بر آورم ز دستت فریاد ٭
هم پیش تو از دست تو میخواهم داد ٭ ملک را

دل ازین

دل ازین سخن بهم بر آمد و آب در دیده بکردانید
و کفت هلاک من اولیترست که خون چنین طفل
بیکناه ریختن ملک سر و چشمش ببوسید و در
کنار کرفت و نعمت بیکرانش ببخشید و آزاد
کرد شنیدم که هم در از و صحت یافت **قطعه**
همچنان در فکر آن بیتم که کفت ٭ پیلبانی بر لب
دریای نیل ٭ زیر پایت کر بدانی حال مور ٭
همچو حال تست زیر پای پیل **حکایت** ظالمی را
حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی
بحیف و توانکران دادی بطرح صاحب
دلی برو بکذشت و کفت **قطعه** ماری تو
که هر کرا به بینی بکزی ٭ یا بوم که هر کجا نشینی
بکنی ٭ زورت ار پیش میرود با ما ٭ با خداوند

ارنق

غیب دان نرود ٭ زورمندی مکن بر اهل
زمین ٭ تا دعای بر آسمان نرود ٭ ظالم ازین
سخن برنجید و روی درهم کشید و برو التفاتی
نکرد تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد
و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش
بر خاکستر گرمش نشاند آن صاحبدل برو
بگذشت او میگفت ندانم این آتش از کجا
در انبار و سرای من افتاد گفت از دود
دل درویشان **قطعه** حذر کن ز دود درو
نهای ریش ٭ که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی ٭ که آهی جهانی بهم بر کند ٭
بر تاج کیخسرو نوشته بود **قطعه** چه سالهای فراوان
چه عمرهای دراز ٭ که خلق بر سر ما بر زمین

نخواهد

نخواهد رفت ٭ چنانکه دست بدست آمده است
ملک بما ٭ بدستهای دگر همچنین نخواهد رفت ٭
حکایت یکی در صنعت کشتی گیری سر آمده
بود سیصد و شصت بند درین علم بدانستی
و هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش
با جمال یکی از شاگردان میل داشت
سیصد و پنجاه و نه بند در وی آموخت مگر
یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تهاون اهمال
نمودی فی الجمله پسر در قوت و صنعت
سر آمد و کس را با وی مجال مقاومت
نماند تا بحدی که پیش ملک گفته بود استاد
را فضیلتی که بر منست از روی بزرگی و
تربیت است و اگر نه من بقوت از و کمتر

نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این
سخن دشوار آمد بفرمود تا مصارعت
کردند و مقامی وسیع معین نمودند وارکان
دولت و اعیان حضرت و زور آوران
اقالیم حاضر شدند پسر چون پیل مست در آمد
باصدمتی که اگر کوه آهنی بودی از جای بر کندی
پسر
استاد دانست که جوان از و بقوت برتر است
بدان بند غریب که ازوی دریغ داشته بود
با او در آویخت و بالای سرش برد و بر زمین
زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود
تا استاد را خلعت و نعمت دادند
و پسر را زجر و ملامت کردند که با پرورده
خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی

[illegible] از زمینش [illegible]

گفت ای

گفت ای خداوند دقیقه مانده بود که از
من دریغ میداشت امروز بدان دقیقه
بر من دست یافت استاد گفت از بهر چنین
روز نگاه میداشتم که حکما گفته اند دوست
را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند
مقاومت او نتواند کردن نشنیده که چه گفت
آنکه از پرورده خویش جفا دید **قطعه**
* یا وفا خود نبود در عالم * یا مگر کس درین
زمانه نکرد * کس نیاموخت علم تیر از من *
* که مرا عاقبت نشانه نکرد * **حکایت** درویشی
بگوشه صحرای نشسته بود و در از خلق بروی خود
بسته پادشاه روی زمین برو بگذشت
و درویش را از آنجا که فراغ ملک قناعت او

بود سر برنیاورد و التفات نکرد سلطان
از آنجا که سطوت سلطنت او بود بهم برآمد و گفت این
طایفه خرقه پوشان بر مثال حیوانند وزیر
گفت ای درویش پادشاه روی زمین
بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط
ادب بجا نیاوردی درویش گفت ملک را
بگو که توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت
از تو دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس
رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک
بیت پادشه پاسبان درویش است ٭ گرچه
نعمت بفر دولت اوست ٭ گوسفند از
برای چوپان نیست ٭ بلکه چوپان برای
خدمت اوست قطعه یکی امروز کامران

بینی

بینی ٭ دیگری را دل از مجاهده ریش ٭ روزکی
چند باش تا بخورد ٭ خاک مغز سر خیال اندیش ٭
فرق شاهی و بندگی برخاست ٭ چون قضای نبشته
آمد پیش ٭ گر کسی خاک مرده باز کند ٭ ننماید
توانگر از درویش ٭ ملک را گفت درویش استوار
آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن میخواهم
که دیگر زحمت ندهی گفت مرا پندی بده گفت
بیت دریاب کنون که نعمت هست بدست ٭
کین دولت و ملک میرود دست بدست ٭
حکایت یکی از وزرای پیش ذوالنون
مصری آمد و همت خواست که روز و شب
بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امید
وارم و از عقوبتش ترسان ذوالنون

بگریست و گفت اگر من از خدای تعالی بترسیدمی
که تو از سلطان از جملهٔ صدیقان بودمی
قطعه گر نبودی امید راحت و رنج ⁂ پای
درویش بر فلک بودی ⁂ ور وزیر از
خدا بترسیدی ⁂ همچنان کز ملک ملک بودی ⁂
حکایت شیادی گیسوان بافت که من علوی ام
با قافلهٔ حجاز بشهر در آمد که از حج می آیم و قصیده (گفته، از دروغ، بمدح)
(کاروان) پیش ملک برد که من گفته ام یکی از ندمای
ملک در آن سال از سفر باز آمده بود
و گفت من او را در عید اضحی در بصره دیدم
او حاجی چگونه باشد دیگری گفت من پدر او را
می شناسم در ملطیه نصرانی است پس چگونه
صورت بندد و شعرش را در دیوان انوری
یافتند

یافتند ملک فرمود که او را بزنند که چندین
دروغ چرا در هم گفت گفت مرا در خدمت ملک
سخنی باقیست عرض کنم اگر راست نباشد
بهر عقوبت که فرمائی سزاوارم گفت ذلک
این بیت بسمع خداوند رسیده است یا نه
قطعه غریبی گرت ماست پیش آورد ⁂ دو پیمانه
آبست یک چمچه دوغ ⁂ گر از بنده لغوی شنیدی
مرنج ⁂ جهاندیده بسیار گوید دروغ ⁂ ملک و
بخندید و گفت راستر ازین سخن نگفتی ⁂
پس فرمود که اسباب مهیا ساختند و
بخوشدلی روان کردند **حکایت** یکی از
پسران هارون رشید پیش پدر آمد
خشمناک که فلان سرهنگ زاده مرا

دشنام مادر داده وناسزا گفت پادون
ارکان دولت را گفت سزای چنین کس
چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد دیگری
بزبان بریدن و دیگری بمصادره پادون
گفت ای پسر فضل وکرم آنست که عفو کنی واگر
نتوانی تو نیز او را دشنام ده چندانکه
انتقام از حد نگذرد آنگاه جرم از طرف
تو باشد قطعه یکی را زشت خوی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام بتر زانم که خواهی
گفت آنی که دانم عیب من چون من ندانی
مروت آن نزدیک خردمند که با بل
دمان بیکار جوید بلی مرد آنکس است از روی
تحقیق که چون خشم آیدش باطل نگوید حکایت

باطایفه

باطایفهٔ بزرگان در کشتی نشسته بودم زورقی
در پی ما غرق شد یکی از بزرگان گفت ملاح را
بگیر این هر دو را تا ترا صد دینار زر
بدهم ملاح تا یکی را اخلاص کرد و آن دیگری
هلاک شد گفتم سبحان الله بقیت عمرش نمانده
بود از آن سبب در گرفتن او تاخیر کرد
ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی راست
ولیکن میل خاطر من برهانیدن این بیشتر بود
سبب آنکه وقتی مانده بودم این مرا بر اشتری
سوار کرده بود و از دست آن دیگر تازیانه
خورده بودم در طفلی گفتم صَدَقَ اللّٰهُ مَنْ
عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ اَسَاءَ فَعَلَيْهَا قطعه تا توانی
درون کس مخراش کاندرین راه خارها باشد

نگاه درویش مستمند بر آید ٭ که ترا نیز کارها باشد ٭
حکایت دو برادر بودند یکی خدمت
سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی
باری توانگر بدرویش گفت چرا خدمت
نکنی تا از مذلت کار کردن برهی گفت
تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت کردن
خلاص یابی حکیمان گفته اند نان جوین خوردن
و بر زمین نشستن به که زر و سلطان ایستادن
و کمر زرین بر میان بستن قطعه بدست آهک
تفته کردن خمیر ٭ به از دست بر سینه پیش
امیر ٭ عمر گرانمایه درین صرف شد ٭ تا چه
خورم صیف و چه پوشم شتا ٭ ای شکم خیره بنانی
بساز ٭ تا نکنی پشت بخدمت دوتا حکایت

یکی مژده

یکی
مژده پیش نوشیروان عادل آورد
شنیدم که فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت
گفت هیچ شنیدی که مرا فرو گذاشت بیت
٭ گر بمرد عدو جای شادمانی نیست ٭ که زندگانی
ما نیز جاودانی نیست حکایت گروهی حکما
در حضرت کسری بمصلحتی سخن میگفتند بزر
جمهر خاموش بود گفتند چرا با ما درین
بحث سخن نگوی گفت وزرای بر مثال
اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را
پس چون بینم که سخن شما بر صواب است مرا
درین سخن گفتن حکمت نباشد قطعه چو کاری
بی فضولی من بر آید ٭ مرا در وی سخن گفتن نشاید ٭
اگر بینم که نابینا و چاه است ٭ اگر خاموش بنشینم

گناه است حکایت هارون رشید را چون
ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور
ملک مصر دعوی خدایی کرده بود که نبخشم
این مملکت را مگر بخسیس ترین از بندگان بنده
سیاهی داشت که نام او خصیب بود ملک
مصر را بوی ارزانی داشت و گویند که عقل
و کفایت آن سیاه تا بحدی بود که طایفه
حراث مصر شکایت پیش او بردند که
در پای نیل پنبه کاشته بودیم باران که
بی وقت آمد جمله تلف شد گفت پشم بایستی
کاشتن تا تلف نشدی درویشی این سخن
بشنید و گفت قطعه اگر روزی بدانش
بر فزودی ❁ ز نادان تنگ تر روزی نبودی ❁

بناوان

❁ بناوان آنجهان روزی رساند ❁ که صد دانا
در ان حیران بماند ❁ بخت و دولت بکاردانی
نیست ❁ جز بتایید آسمانی نیست ❁ اوفتادست
در جهان بسیار ❁ بی تمیز ارجمند و عاقل خوار ❁
کیمیاگر بغصه مرده برنج ❁ ابله اندر خرابه یافته
گنج حکایت یکی را از ملوک کنیزکی چینی
آورده بودند بغایت صاحب جمال ملک
خواست که در حالت مستی با وی جمع شود
دختر ممانعت کرد ملک در خشم شد او را
بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پره
بینی گذشته بود و لب زیرین بگریبان
فرو هشته هیکلی که صخرهٔ جنی از طلعتش
برمیدی و عین القطر از کند بغلش بگندیدی

چنانکه گفته اند بیت تو گوئی تا قیامت زشت روئی
بر او ختمست بر یوسف نکوئی سیاه را در آن
مدت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش
بجنبید و مهرش بر داشت بامداد آن
ملک کنیزک را جست ماجرا بگفتند ملک
در خشم شد بفرمود که سیاه را با کنیزک
ببندند از بام جوسق بزیر اندازند
یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت
بر زمین نهاد که سیاه را درین خطائی
نیست بلکه سایر بندگان به بخشش و انعام
خداوندی ممتع اند گفت اگر در مفاوضهٔ
او شبی تاخیر کردی چه شدی گفت ای
خداوند نشنیده که گفته اند قطعه تشنهٔ سوخته

در چشمه

ملحد آن کس اگویند که در ظاهر
مسلمان و در باطن منافق باشد

در چشمهٔ حیوان چو رسید تو مپندار که از پیل
دمان اندیشد ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد ملک
را این سخن خوش آمد گفت سیاه را بتو
بخشیدم کنیزک را چکنم گفت کنیزک را
هم بسیاه بخش که نیم خوردهٔ او هم او را شاید
قطعه دست سلطان دگر کجا بیند چون
برکین در وفتاده ترنج تشنه را دل
نخواهد آب زلال کوزهٔ بگذشت بر دهان
شلنج هرگز او را بدوستی مپسند
که رود جای ناپسندیده حکایت اسکندر
رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب
بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر بیش

زین بود که تو ادی و چنین فتحی میسر شد
گفت بعون الله تعالی هر مملکت را که گرفتم
رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان
بجز بنکوئی نبردم بیت بزرگش
نخوانند اهل خرد که نام بزرگان بزشتی برد

باب دویم در اخلاق درویشان

یکی از بزرگان گفت پارسائی را چگوئی در حق
فلان عابد که دیگران بطعنه در حق او سخنان
میگویند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم
و در باطنش غیب نمیدانم قطعه هر کرا
جامه پارسا بینی پارسا دان و نیکمرد انگار
ور ندانی که در نهانش چیست محتسب را
درون خانه چکار حکایت درویشی را
دیدم

دیدم که سر بر آستان کعبه نهاده همیگفت
یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول
چه کار آید قطعه عذر تقصیر خدمت آورده‌ام
که ندارم بطاعت استظهار عاصیان از گناه
توبه کنند عارفان از عبادت استغفار
عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان
بهای بضاعت من بنده امید آورده‌ام
نه بطاعت بلکه بدریوزه آمده‌ام نه بتجارت
قطعه بر در کعبه سائلی دیدم که همیگفت
میگریستی خوش من نگویم که طاعتم بپذیر
قلم عفو بر گناهم کش حکایت حضرت
شیخ عبد القادر گیلانی را دیدم در حرم
کعبه روی بر حصا نهاده همیگفت ای خداوند
سنگریزه

ببخشای اگر مستوجب عفوهم در قیامتم نابینا
بر انگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم
قطعه روی بر خاک عجز میمالم ٭ هر سحرگه که یاد
می آید ٭ ای که هرگز فرامشت نکنم ٭ هیچت
از بنده یاد می آید **حکایت** دزدی در خانه
پارسای شد چندانکه جست چیزی نیافت
دلتنگ شد پارسا خبر شد گلیمی که
بر آن خفته بود در رهگذر دزد انداخت
تا محروم نشود **قطعه** شنیدم که مردان
راه خدا ٭ دل دشمنان هم نکردند تنگ ٭
ترا کی میسر شود این مقام ٭ که با دوستانت
خلافست وجنگ ٭ مودت اهل صفا
چه در روی چه در قفا نه چنانکه از پست
عیب گیرند

عیب گیرند و در پیشت بمیرند **قطعه** در برابر
چو گوسفند سلیم ٭ در قفا همچو گرگ مردم خوار ٭
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد ٭ بیگمان
عیب تو پیش دگران خواهد برد **حکایت**
تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند
شریک رنج و راحت خواستم که موافقت همراهی کنم
کنم مرافقت نکردند گفتم از کرم اخلاق بزرگان
بدیعست روی از مصاحبت مسکینان بر تافتن
و فایده دریغ داشتن که من در نفس خویش
این قدر قوت شناسم که در خدمت مردان
یار شاطر باشم نه بار خاطر یکی از آن میان
گفت ازین که شنیدی دل تنگ مدار که درین
روز ها دزدی بصورت صالحان بر آمده بود

خود را در سلک صحبت یاران منتظم کرد بیت چه دانند
مردم که در جامه کیست ؛ نویسنده داند که در نامه
چیست ؛ و از آنجا که سلامت حال درویشان است
گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند
قطعه ظاهر حال عارفان دلقست ؛ این قدر
بس که روی در خلقت ؛ در عمل کوش هرچه
خواهی پوش ؛ تاج بر سر نه و علم بر دوش ؛
ترک دنیا و شهوتست و هوس ؛ پارسائی نه
ترک جامه و بس ؛ در کجاهست مرد باید بود ؛
بر مخنث سلاح جنگ چه سود ؛ فی الجمله روزی
تا شب رفته بودیم و شبانگاه در پای حصاری
خفته دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت
که بطهارت میروم و خود بغارت میرفت

پارسا

بیت پارسا بین که خرقه در بر کرد ؛ جامه کعبه را
جل خر کرد ؛ چندانکه از نظر درویشان غایب
شد ببرجی در رفت و درجی بدزدید
تا روز روشن شد آن تاریک رای
مبلغی راه رفته بود و یاران بیگناه
خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند
و بزدند و بزندان فرستادند از آنجا دیدیم از آن
تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم
که السلامة فی الوحدة والآفات بین الاثنین
قطعه چو از قومی یکی بی دانشی کرد ؛ نه که را
منزلت ماند نه مه را ؛ شنیدستی که گاوی
در علف زار ؛ بیالاید همه گاوان ده را ؛
گفتم سپاس و منت خدای را که از فواید برکت

قوتی که ابجد فنجان شبدر اوله

بی عقلی کرد

درویشان محروم ماندم که از صحبت ایشان وحید
شدم بدین حکایت مستفید گشتم و این امثال
مارا بهمه عمر این نصیحت بکار آید قطعه
بیک ناتراشیده در مجلسی ❀ برنجد دل هوشمندان
بسی ❀ اگر برکه پر کند از گلاب ❀ سگی در وی
افتد کند منجلاب حکایت یاد دارم که
در عهد طفولیت متعبد بودمی و شب خیز
و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر
رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده بر هم
نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته طایفه
گرد ما خفته پدر را گفتم از اینها یکی سر بر نمی
دارد که دوگانه برای یگانه بگذارد
چنان خفته اند که گویی مرده اند گفت ای

درخواب غفلت

جان

جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین
مردم افتی قطعه نبیند مدعی جز خویشتن را ❀
که دارد پرده پندار در پیش ❀ گرت چشم
خدابینی ببخشند ❀ نبینی هیچکس عاجزتر از
خویش حکایت شبی در بیابان مکه از
بیخوابی پای رفتنم نمانده بود سر بنهادم
و شتربان را گفتم دست از من بدار قطعه
پای مسکین پیاده چند رود ❀ کز تحمل ستوه
شد بختی ❀ تا شود جسم فربهی لاغر ❀
لاغری مرده باشد از سختی ❀ گفت ای برادر
حرم در پیش است و حرامی از پس اگر
رفتی جان بردی و اگر خفتی مردی بیت
خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت ❀

فرد بعربی والمراد غیبت است
ای خودبینی
کنایت است از خودبینی

صحرا

شبی رحیل ولی ترک جان باید گفت حکایت
پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ
داشت و بهیچ دارو به نمیشد مدتی در آن رنجور
بود و شکر حق میگفت کسی گفتش که بدین
حال چه جای شکر کردنست گفت شکر آن میکنم
که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی قطعه گر مرا زار
بکشتن دهد آن یار عزیز تا نگوئی که در آن
دم غم جانم باشد گویم از بنده مسکین چه
گنه صادر شد کو دل آزرده شد از غم آنم
باشد حکایت درویشی را ضرورتی پیش
آمد گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید حاکم فرمود
تا دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد
که من او را بحل کردم گفت بشفاعت تو

حلال کردم

حد شرع

حد شرع فرو نگذارم گفت راست فرمودی
ولیکن هر که چیزی از وقف بدزدد قطعش
لازم نیاید و هرچه درویشانراست وقف
محتاجانست که الوقف لا یملک حاکم دست
از او باز داشت و گفت جهان بر تو تنگ آمده
بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری
گفت ای خداوند نشنیدهٔ که گفته اند خانهٔ دوستان
بروب و در دشمنان مکوب بیت چون
فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده دشمنانرا
پوست برکن دوستانرا پوستین حکایت
پادشاهی پارسائی را گفت هیچت از ما
یاد می آید گفت بلی هر که خدا را فراموش
کنم بیت هر سو دود آنکس ز در خویش براند

طلبد طولانیه

من بابه الله

ای لایق دنیا

آنرا که بخواند بدر کس نه دواند حکایت
یکی از صلحای بخواب دید پادشاهی را در بهشت
و پارسائی را در دوزخ پرسید که موجب
درجات این چیست و سبب درکات آن چه
که ما بخلاف این می پنداشتیم گفتند این پادشاه
بارادت درویشان در بهشت است و این پارسا
بتقرب پادشاهان در دوزخ قطعه
۞ دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع ۞ خود را
ز عملهای نکوهیده بری دار ۞ حاجت بکلاه
ترکی داشتنت نیست ۞ درویش صفت باش و
کلاه تتری دار حکایت پیاده سر و پا برهنه
با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد
و خرامان همی رفت و میگفت قطعه نه بر اشتری

سوارم

سوارم نه چو خر بزیر بارم ۞ نه خداوند رعیت
نه غلام شهریارم ۞ غم موجود و پریشانی معدوم
ندارم ۞ نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم ۞
اشترسواری گفتش ای مسکین کجا میروی
باز گرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان
نهاد و برفت چون بنخله محمود رسیدیم
توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش
آمد و گفت ما بسختی نمردیم تو بر بختی مردی قطعه
۞ شخصی همه شب بر سر بیمار گریست ۞ چون روز
شد او بمرد و بیمار بزیست ۞ ای بسا اسب
تیزرو که بماند ۞ که خر لنگ جان بمنزل برد ۞ بس که
در خاک تندرستان را ۞ دفن کردیم و زخم خورده
نمرد حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد

عابد اندیشه کرد دارو بخورم تا ضعیف شوم
تا ظن صلاحیت در حق من زیاده کند آورده اند
که داروی قاتل بود بخورد و بمرد **قطعه**
اگر چون پسته دیدمی پر مغز ❊ پوست بر پوست بود
همچو پیاز ❊ پارسایان روی در مخلوق ❊ پشت
بر قبله میکنند نماز **حکایت** کاروانی را
در زمین یونان دزدان بزدند و نعمت بی قیاس
تاراج کردند و بازرگانان گریه و زاری
کردن گرفتند و زیاد بی فایده خواندن
خدا و پیغمبر را شفیع آوردند **بیت** چو
پیروز شد دزد تیره روان ❊ چه غم دارد
از گریه کاروان ❊ لقمان حکیم در آن میان
بود یکی از ایشان لقمانرا گفت کلمه چند از
حکمت

حکمت بگوی تا باشد که طرفی از مال ما دست
بدارند که دریغ باشد چندین نعمت ضایع میشود
گفت دریغ کلمه حکمت با ایشان گفتن **قطعه**
آهنی را که موریانه بخورد ❊ نتوان برد ازو
بصیقل زنگ ❊ با سیه دل چه سود گفتن وعظ ❊
نرود میخ آهنی در سنگ ❊ بروزگار سلامت
شکستگان دریاب ❊ که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند ❊
چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی ❊ بده
واگرنه ستمگر بزور بستاند **حکایت** چندانکه
شیخ اجل شمس الدین خوارزمی رحمة الله
بترک سماع گفتی و بخلوت عزلت اشارت
کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا
و هوس طالب بخلاف رای مربی قدمی چند

طنبور و چنگ و نایٔ

برفتی و از سماع حظی برگرفتی چون بصحبت شیخم
یاد آمدی گفتی **بیت** قاضی ار با ما نشیند بر فشاند
دست ؛ محتسب گر می خورد معذور دارد مست را ؛
تا شبی بمجلسی رسیدم و در آن میان مطربی دیدم
بیت گویی رگ جان میگسلد زخمه ناسازش ؛
ناخوشتر از آوازه مرگ پدر آوازش ؛
گاهی انگشت حریفان از او در گوش و گاهی ‎ کان مجلس
بر لب که خاموش **قطعه** چون در آواز آمد
آن بربط سرای ؛ کدخدا را گفتم از بهر خدا ؛
زیبقم در گوش کن تا نشنوم ؛ یا درم بگشای
تا برون روم ؛ نبیند کسی در سماعت
خوشی ؛ مگر وقت رفتن که دم درکشی ؛
فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم
حفظ

وشبی بچند

وشبی بچند مجاهده بروز آوردم **قطعه**
؛ موذن بانگ بی هنگام برداشت ؛ نمیداند
که چند از شب گذشتست (بی وقت) ؛ درازی شب از
مژگان من پرس ؛ که یکدم خواب در چشمم
نگشتست ؛ بامدادان بحکم تبرک دستاری ‎ جهت بخشش
از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی
نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم
یاران ارادت من در حق او بر خلاف
عادت (محبت) حمل کردند و از آن خفت عقل من
دیدند و نهفته بخندیدند **قطعه** آواز خوش
از کام و دهان و لب شیرین ؛ گر نغمه کند ور
نکند دل بفریبد ؛ ور پرده عشاق و خراسان و (حلق)
عراقست ؛ از حنجره مطرب مکروه نزیبد ؛ (نام مقام) (حنجره)
حلق

یعنی اگر بمقام بلند اگر نباشد

۱۵ فوریه

یکی زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن
گرفت که این حرکت مناسب رای خردمندان
نکردی خرقه مشایخ بچنین مطرب دادن
که همه عمرش درمی بر کف نبوده و قراضه در دف

قطعه مطربی دور ازین خجسته سرای ٭ کس
ندیده دوباره در یکجای ٭ راست چون بانگش
از دهن برخاست ٭ خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او برمید ٭ مغز ما برد و
حلق خود بدرید ٭ گفتم مصلحت آنست که زبان
تعرض کوتاه کنی که مرا کرامات شیخ اجل ظاهر
شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف گردان
گفتم مرا شیخ بارها ترک سماع فرموده
و بخلوت عزلت اشارت کردی در سمع
قبول من

قبول من نیامد امشب طالع میمون و بخت همایون
بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این توبه کردم
که بقیه عمر دیگر گرد سماع نگردم **حکایت**
گله کردم پیش یکی از مشایخ که فلان بفساد
من گواهی میدهد گفت تو بصلاحش خجل کن

قطعه تو نیکو روش باش تا بدسگال ٭ بنقص تو
گفتن نیابد مجال ٭ چو آهنگ بربط بود مستقیم
کی از دست مطرب خورد گوشمال **حکایت**
یاد دارم که شبی در کاروان همه شب رفته
بودم و سحرگه بر کنار بیشه خفته شوریده در آن
سفر همراه ما بود نعره بزد و راه بیابان
گرفت یکدم آرام نگرفت چون روز شد
گفتم آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم

که بناله در آمده بودند از درخت وکبکان
از کوه و بهایم در بیشه و غوکان در آب
اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح
و من خاموش **قطعه** دوش مرغی بصبح مینالید ٭
٭ عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش ٭ یکی از دوستان
مخلص را ٭ مگر آواز من رسید بگوش ٭ گفت
باور نداشتم که ترا ٭ بانگ مرغی چنین کند مدهوش ٭
گفتم این شرط آدمیت نیست ٭ مرغ تسبیح خوان و
من خاموش **حکایت** وقتی در سفر حجاز
طایفه جوانان صاحبدل همدم و هم قدم وقتی
زمزمه بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی
عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود
و بیخبر از درد دل ایشان تا برسیدیم بخیل

بنی هلال

بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد
و آوازی بر آورد که مرغ از هوا در آورد
شتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد
را بینداخت و راه بیابان گرفت گفتم ای
شیخ در حیوان اثر کرد و ترا تفاوت نمیکند
قطعه دانی که چه گفت مرا این بلبل سحری ٭
٭ تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری ٭ اشتر بشعر عرب
در حالتست و طرب ٭ گر ذوق نیست ترا کج طبع جانوری ٭
قطعه بذکرش همه بینی در خروش است ٭
دلی داند درین معنی که گوش است ٭ نه بلبل بر گلش
تسبیح خوانست ٭ که هر خاری بتسبیحش زبانست ٭
حکایت یکی را از ملوک مدت عمرش بر آمد
و قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان

نخستین کسی که از در شهر در آید تاج شاهی
بر سر وی نهند و تفویض مملکت بدو کنند
بامدادان اول کسی که در آمد گدای بود
که همه عمر لقمه لقمه اندوخته بود و رقعه بر رقعه
دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت
وصیت ملک بجا آوردند مدتی مملکت راند
بعضی امراء دولت گردن از طاعت او
بپیچیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت
برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند
فی الجمله سپاه و رعیت بهم بر آمد تا برخی بلاد
از قبض تصرف او بدر رفت درویش
ازین واقعه خسته خاطر بود تا یکی از
دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او

بود

بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبه دیدش
گفت منت خدایرا عز و جل که بخت بلندت
یاوری کرد و اقبال رهبری تا گلت از
خار و خارت از پای بدر آمد و بدین پایه
رسیدی **قوله تعالی** إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا **بیت**
شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده درخت
گاه برهنه است و گاه پوشیده گفت ای
درویش تعزیتم کن که چه جای تهنیت است
آنگاه که تو دیدی غم نانی داشتم و این ساعت
غم جانی و تشویش جهانی **قطعه** اگر دنیا نباشد
دردمندیم اگر باشد بمهرش پای بندیم
بلای زین جهان آشوب تر نیست که رنج خاطر است
ار هست و ر نیست مطلب گر توانگری خواهی

جز قناعت که دولتیست هنی ⁂ گر غنی زر بدامن
افشاند ⁂ تا نظر در ثواب او نکنی ⁂ کز بزرگان
شنیده ام بسیار ⁂ صبر درویش به ز بذل غنی ⁂
اگر بریان کند بهرام گوری ⁂ نه چون پای ملخ
باشد ز موری **حکایت** یکی از متعبدان
شام در بیشه سالها عبادت کردی و برگ
درختان خوردی پادشاه آن طرف بحکم
زیارت پیش او رفت و گفت مصلحت
بینی در شهر مقامی از بهر تو معین سازیم
که فراغ عبادت به ازین میسر شود و دیگران
هم ببرکت انفاس شما مستفید شوند و باعمال
صالح شما اقتدا کنند عابد قبول نکرد وزرا
دولت گفتند پاس خاطر ملک را مصلحت آنست

کرده

کرده سه روز بشهر اندر آیی پس الصفای
وقت عزیزان از صحبت اغیار کدورتی باشد
اختیار باقیست آورده اند که عابد بشهر
اندر آمد بستان سرای خاص ملک را بوی
پرداختند مقامی دلگشای روان
آسای چنانکه شاعر گوید **قطعه** گل سرخش
چو عارض خوبان ⁂ سنبلش همچو زلف محبوبان ⁂
همچنان از نهیب برد عجوز ⁂ شیر ناخورده
طفل دایه هنوز ⁂ ملک در حال کنیزکی خوبروی
پیشش فرستاد **قطعه** ازین مه پاره عابد فریبی ⁂
ملایک صورتی طاوس زیبی ⁂ که بعد از دیدنش
صورت نبندد ⁂ وجود پارسایان را شکیبی ⁂
همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال

بیت دیده از دیدنش نگشتی سیر ∴ همچنان کز فرات
مستسقی ∴ عابد از لقمهای لذیذ خوردن گرفت
و کسوت لطیف پوشیدن و از فواکه مشموم
بوییدن و در جمال غلام و کنیز نظر کردن مایل شد
که خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر
پای عقلست و دام مرغ زیرک بیت
∴ در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
∴ مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی ∴ فی الجمله
دولت وقت مجموع را بزوال آمد چنانکه گفته اند
قطعه هر که هست از فقیه و پیر و مرید ∴ و از زبان
آوران پاک نفس ∴ چون بدنیای دون
فرود آمد ∴ بعسل در بماند پای مگس ∴
باری ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را

وید

وید از هیأت نخستین گردیده و سرخ و سپید
بر آمده و فربه شده و بالش و پا تکیه زده
و غلام پری پیکر با کنیزک بالای سرش ایستاده
بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر باب
سخن میگفت تا بانجام سخن ملک گفت من این
دو طایفه را دوست میدارم علما و زهاد را
وزیر فیلسوف جهاندیده حاضر بود گفت
ای ملک شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه
نیکویی کنی گفت چگونه گفت علما را زر بده
تا دیگر بخوانند و زاهد را چیزی مده
تا زاهد بمانند بیت نه زاهد را درم
باید نه دینار ∴ چو بستد زاهدی دیگر بدست آر ∴
قطعه آنکه سیرت خوش و سریست با خدا ∴

بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهد است ❊ انگشت
خوبروی و بناگوش دلفریب ❊ بی گوشواره
خاتم فیروزه گو مباش شاهد است **حکایت**
فقیهی پدر را گفت هیچ از این سخنان متکلمان
در من اثر نکند بعلت آنکه نمی‌بینم ایشان را
کرداری موافق گفتاری **قطعه** ترک دنیا
بمردم آموزند ❊ خویشتن سیم و غله اندوزند ❊
عالمی را که گفت باشد و بس ❊ هرچه گوید نگیرد
اندر کس ❊ عالم آنکس بود که بد نکند ❊
نه بگوید بخلق خود نکند **قوله تعالی** أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ
بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ **بیت** عالم که کامرانی و
تن پروری کند ❊ او خویشتن گم است کرا
رهبری کند ❊ پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال
باطل نشاید

باطل نشاید روی از تربیت ناصحان برتافتن
و راه بطالت گرفتن و علما را بضلالت منسوب
کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم
ماندن همچو نابینایی که شبی در وحل افتاده
بود و میگفت ای مسلمانان چراغی فرا راه
من دارید زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ
نبینی بچراغ چه بینی مجلس واعظ چون کلبهٔ بزاز است
آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی
نیاری سعادتی نبری **قطعه** گفت عالم بگوش
جان بشنو ❊ گر نماند بگفتنش کردار ❊ باطل است
آنچه مدعی گوید ❊ خفته را خفته کی کند بیدار ❊
❊ مرد باید که گیرد اندر گوش ❊ ور نبشتست
پند بر دیوار **قطعه** صاحبدلی بمدرسه آمد ز

خانقاه ؞ بشکست عهد صحبت اهل طریق را ؞ گفتم
میان عالم و عابد چه فرق بود ؞ تا اختیار کردی
از آن این فریق را ؞ گفت آن گلیم خویش بدر
میبرد ز موج ؞ وین سعی میکند که بگیرد غریق را ؞

حکایت طایفهٔ رندان بخلاف و انکار درویشان
از شهر بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند
و رنجانیدند شکایت پیش پیر طریقت بردند
که چنین حالتی رفته است گفت ای فرزندان
خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست و هر که
درین کسوت تحمل نامرادی نکند مدعیست

قطعه دریای فراوان نشود تیره بسنگ ؞
عارف که برنجد تنک آبست هنوز بیت گر گزندت
رسد تحمل کن ؞ که بعفو از گناه پاک شوی ؞

ای برادر

؞ ای برادر چو عاقبت خاکست ؞ خاک شو پیش
از آنکه خاک شوی حکایت منظوم این حکایت
شنو که در بغداد ؞ رایت و پرده را خلاف
افتاد ؞ رایت از رنج راه و گرد رکاب ؞
گفت با پرده از طریق عتاب ؞ من و تو هر دو
خواجه تاشانیم ؞ بندهٔ بارگاه سلطانیم ؞ من
ز خدمت دمی نیاسودم ؞ گاه و بیگاه در سفر
بودم ؞ تو نه رنج آزموده نه حصار ؞
نه بیابان و باد و گرد و غبار ؞ قدم من بسعی
پیشترست ؞ پس چرا عزت تو بیشترست ؞
تو بر بندگان مه روئی ؞ با کنیزان یاسمن
بوی ؞ من فتاده بدست شاگردان ؞ بسفر
پای بند و سرگردان ؞ چون که رایت تمام کرد سخن ؞

برده کفتش که ای برادر من * کفت من سر برآستان
دادم * نه چو تو سر بر آسمان دادم * هر که بیهوده
کردن افرازد * خویشتن را بکردن اندازد *
حکایت یکی از صاحبدلان زور آزمایرا
دید بهم بر آمده بود و در خشم شده و کف
بر دهان آورده کفت این را چه حالتست
کسی کفت فلان دشنامش داد کفت این
فرومایه هزار من سنک بر میدارد و طاقت یک
سخن نمی آرد قطعه لاف سرپنجکی و دعوی مردی
بکذار * عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی *
* کرت از دست بر آید دهنی شیرین کن * مردی
آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی * اکر خود بردرد
پیشانی پیل * نه مردست آنکه دروی مردمی نیست *

بنی آدم

بنی آدم سرشت از خاک دارد * اکر خاکی نباشد
آدمی نیست حکایت ابو هریره هر روز بخدمت
پیغمبر علیه السلام آمدی رسول علیه السلام
کفت یا ابا هریره زُرْ غِبًّا تزدد حُبًّا یعنی
هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلیرا
کفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ام
که کسی او را دوست کرفته است کفت بواسطه
آنکه هر روز میتوان دید مکر در زمستان
که محجوبست محبوب قطعه بدیدار مردم شدن
عیب نیست * ولیکن نه چندانکه کویند بس *
* اکر خویشتن را ملامت کنی * ملامت نباید شنیدن
ز کس حکایت یکی از بزرکان بادی
مخالف در شکم پیچیدن کرفت طاقت ضبط

آن نداشت بی اختیار از وی ضرطی صادر شد
گفت ای دوستان درین که کردم مرا اختیاری
نبود و بزه بر من ننوشتند و راحتی باندرون
من رسید شما نیز بکرم معذور دارید
قطعه شکم زندان باد است ای خردمند
ندارد هیچ عاقل باد در بند چو باد اندر
شکم پیچد فرو هل که باد اندر شکم بار یست
بر دل حکایت از صحبت یاران دمشقم
ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان
قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم
تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم در خندق
طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند
یکی از رؤسای حلب که سابقه معرفتی میان

میان بود

میان بود گذر کرد و مرا بشناخت و گفت
این چه حالتست و چگونه میگذرانی گفتم قطعه
همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت که جز
خدای بنودم بدیگری پرداخت قیاس
کن که چه حالت بود در ان ساعت که در
طویلهٔ نامردم بباید ساخت بیت پای
در زنجیر پیش دوستان به که با بیگانگان
در بوستان بر حالت من رحم آورد و
به ده دینارم خلاص کرد و با خود بحلب
برد و دختری داشت بعقد نکاح من در
آورد بکابین صد دینار مدتی بر آمد دختر
بدخوی و ستیزه روی بود زبان تعنت
دراز کرد و عیش مرا منغص داشت چنانکه

وَقِنا یعنی
بازدار

کفته اند قطعه زن بد در سرای مرد نکو
همدرین عالمست دوزخ او زینهار از
قرین بد زنهار وَقِنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّار
باری زبان طعنه دراز کرد که تو آن نیستی
که پدرم ترا بده دینار از قید فرنک
خلاص کرد کفتم آری منم که بده دینارم
از قید فرنک خلاصم کرد و بصد دینار
بدست تو کرفتارم کرد قطعه شنیدم
کوسفندی را بزرکی رهانید از دهان و دست
کرکی شبانکه کارد بر حلقش بمالید روان
کوسفند از وی بنالید چو از چنکال کرکم در
ربودی چو دیدم عاقبت کرکم تو بودی
حکایت یکی از پادشاهان عابدی را
برسید

برسید که اوقات عزیزت چکونه میکذرد
کفت سحر در دعا و حاجات و همه روز در بند
اخراجات ملک فرمود تا وجه کفاف
او معین کردند تا بار عیال از دل او برخیزد
قطعه ای کرفتار پای بند عیال دکر آسودکی راحلق
مبند خیال غم فرزند نان و جامه و قوت
بازت آرد ز سیر ملکوت همه روز
اتفاق میسازم که بشب با خدای پردازم مهیا
شب چو عقد نماز بر بندم چه خورد بامداد
فرزندم حکایت منظومه بر مردی لطیف
در بغداد دخترک را بکفش دوزی داد
مردی سنکدل چنان بکزید لب دخترکه خون
از وی بچکید بامدادان پدر چنان دیدش

پیش را مادر رفت پرسیدش ∴ کای فرومایه
این چه دندانست ∴ چند خایی لبش نه
انبانست ∴ بمزاحت نگفتم این گفتار ∴
هزل بگذار و جد از او بردار ∴ خوی بد در
طبیعتی که نشست ∴ نرود جز بمرگ از دست ∴

حکایت فقیهی دختری داشت بغایت
زشت روی بجای زنان رسیده بود
و با وجود جهاز و نعمت بکران داشت
کسی بمناکحت او رغبت نمی‌نمود بیت
∴ زشت باشد دبیقی و دیبا ∴ که بود بر عروس
نازیبا ∴ فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری
عقد نکاحش بستند آورده‌اند
که در آن تاریخ طبیبی حاذق از سراندیب

رسیده

رسیده بود که دیدهٔ نابینا روشن همی‌کرد
فقیه را گفتند که چرا دامادت را علاج
نکنی گفت میترسم که بینا شود و دخترم
را طلاق گوید مصراع شوی زن زشت
روی نابینا به حکایت پادشاهی بچشم
حقارت در طایفهٔ درویشان نظر کرد
یکی از ایشان بفراست بجای آورد
و گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش
از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر
و بقیامت بهتر انشاء الله العزیز قطعه
اگر کشورگشای کامرانست ∴ وگر درویش حاجتمند
نانست ∴ در آن ساعت که خواهد این و
آن مرد ∴ نخواهد از جهان بیش از کفن برد ∴

چو دولت از ملکت برسته خواهی * گدایی
بهترست از پادشاهی * ظاهر درویشی جامه
ژنده است و موی سترده و حقیقت
آن دل زنده و نفس مرده **قطعه**
* نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی * وگر خلاف
کنندش بجنگ برخیزد * اگر ز کوه فرو
غلطد آسیاسنگی * نه عارفست که از راه
سنگ برخیزد * طریق درویشان
ذکرست و شکر و خدمت و طاعت
و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم
و تحمل هر که بدینها موصوفست درویشست
اگرچه در قباست اما هرزه گوی بی نماز
هوا پرست و هوس باز روز بشب

آرد

آرد در بند شهوت و شبها روز کند
در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان
آید و بگوید هرچه بر زبان آید چنین کس
رندست اگرچه در عباست **قطعه**
ای درونت برهنه از تقوی * کز برون
جامه ریا داری * پرده هفت رنگ را
بگذار * که تو در خانه بوریا داری *
حکایت منظوم دیدم گل تازه چند دسته *
بر گنبدی از گیاه بسته * گفتم چه بود گیاه ناچیز
تا در صف گل نشیند او نیز * بگریست گیاه و گفت
خاموش * صحبت نکند کرم فراموش * گر
نیست جمال و رنگ و بویم * آخر نه گیاه باغ اویم
من بنده حضرت کریمم * پرورده نعمت قدیمم

کریم بی هنرم و اگر هنرمند ∴ لطفت امیدم از
خداوند ∴ با آنکه بضاعتی ندارم ∴ سرمایهٔ
طاعتی ندارم ∴ او چارهٔ کار بنده داند ∴
چون هیچ وسیلتش نماند ∴ رسمیست که مالکان
تحریر ∴ آزاد کنند بندهٔ پیر ∴ ای بار
خدای گیتی آرای ∴ بر بندهٔ پیر خود ببخشای ∴
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر ∴ ای مرد خدا ره
خدا گیر ∴ بدبخت کسی که سر بتابد ∴ زین در
که دری دگر نیابد حکایت حکیمی را پرسیدند
که از شجاعت و سخاوت کدام فاضلتر است
گفت آنکه سخاوت است بشجاعت احتیاج
نیست قطعه نوشتند بر گور بهرام گور ∴
که دست کرم به ز بازوی زور ∴ نماند حاتم

طای

طائی و لیک تا بابد ∴ بماند نام بلندش
بنیکوی مشهور ∴ زکوة مال بدر کن که
فضلهٔ رز را ∴ چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سیوم در فضیلت قناعت

خواهندهٔ مغربی را دیدم در صف بزازان
حلب میگذشت و میگفت ای خداوندان
نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را
قناعت رسم سوال از جهان برخاستی
قطعه ای قناعت توانگرم گردان ∴
که ورای تو هیچ نعمت نیست ∴ کنج صبر
اختیار لقمانست ∴ هر کرا صبر نیست حکمت
نیست حکایت دو امیرزاده بودند
در مصر یکی علم آموختی و دیگری مال اندوختی

این علامهٔ مصر گشت و آن عزیز مصر شد
پس توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر
کردی من بسلطنت رسیدم و تو در مسکنت
بماندی گفت ای برادر شکر باری تعالی
بر من بیشتر است که میراث پیغمبران یافتم
یعنی علم و تو میراث فرعون و هامان
رسید یعنی ملک مصر **قطعه** من آن مورم
که در پایم بمالند ٭ نه زنبورم که از دستم
بنالند ٭ کجا خود شکر این نعمت گذارم ٭
که زور مردم آزاری ندارم **حکایت**
درویشی را شنیدم که در آتش فاقه‌ای
سوخت و رقعه بر رقعه میدوخت
و تسلی خاطر خود بدین بیت میکرد **بیت**

بنان

٭ بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق ٭ که بار
محنت خود به که بار منت خلق ٭ کسی گفتش
چه نشسته‌ای که فلان درین شهر طبع کریم دارد
و لطف عمیم و میان بخدمت عزیزان
بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت
حال تو مطلع گردد پاس خاطر عزیزانرا
منت داند گفت خاموش که در سختی
مردن به که حاجت پیش کسی بردن **قطعه**
٭ هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر ٭ کز
بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت ٭
٭ حقا که با عقوبت دوزخ برابر است ٭
٭ رفتن بپای مردی همسایه در بهشت ٭
حکایت در سیرت اردشیر بابک

بکان

آمده است که حکیم عرب را پرسیدند
که روزی چه مایه طعام باید خوردن
گفت صد درم کفایت کند گفتند این قدر
چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک
وما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی این
قدر ترا بر پای دارد و هرچه بر آن زیاده
کنی تو حامل آنی بیت خوردن برای زیستن و
ذکر کردنست ❁ تو معتقد که زیستن از
بهر خوردنست ❁ حکایت دو درویش
خراسانی ملازم صحبت یکدیگر بودندی
و سیاحت کردندی یکی ضعیف بود
که بعد از دو شب افطار کردی و آن دیگر
قوی که هر روز سه بار طعام خوردی
قضارا

قضارا بر در شهری بتهمت جاسوسی
گرفتار آمدند هر دو را در خانه کردند
و در بگل برآوردند بعد از دو هفته
معلوم شد که بیگناهند در بگشادند
قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده
درین عجب بماندند حکیمی گفت اگر خلاف
این بودی عجب داشتی که این یکی بسیار
خوار بود و طاقت بینوائی نداشت بسختی
هلاک شد و آن دیگر خویشتن دار بود
بر عادت خود صبر کرد و بسلامت بماند
قطعه چو کم خوردن طبیعت شد کسی را ❁
چو سختی پیشش آید سهل گیرد ❁ و اگر تن
پرورست اندر فراخی ❁ چو تنگی بیند از

سختی ببرد **حکایت** خشکسالی در اسکندریه
بدید آمد که عنان طاقت خلق از دست رفته
بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد
اهل زمین باسمان پیوسته **قطعه** نماند جانور
از وحش و طیر و ماهی و مور ؛ که بر فلک
نشد از نامرادی افغانش ؛ عجب که
دود دل خلق جمع می نشود ؛ که ابر گردد
سیلاب دیده بارانش ؛ در چنین سالی
مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف
او گفتن ترک ادبست خاصه در حضرت
بزرگان و بطریق اهمال هم در گذشتن
نشاید که طایفه بر عجز قایل حمل کنند برین
دو بیت اختصار کردم که اندکی دلیل
بسیاری

بسیاری باشد و مشتی نمونه خرواری **قطعه**
تتری گر کشد مخنث را ؛ تتری را دگر نباید کشت ؛
چند باشد چو جسر بغدادش ؛ آب در زیر و
آدمی بر پشت ؛ چنین شخصی که طرفی از نعت
او شنیدی در ان سال نعمت بیکران
بر بخت تنکدستان از سیم و زر دادی
و مسافران را سفره نهادی گروهی از
درویشان بجور فاقه بجان آمده آهنگ
دعوت او کردند و مشاورت بمن
آوردند سر از موافقت باز زدم
و گفتم **قطعه** نخورد شیر نیم خورده سگ ؛
ور بسختی بمیرد اندر غار ؛ تن به بیچارگی و
گرسنگی ؛ بنه و دست پیش سفله مدار ؛

گر فریدون شود بنعمت و ملک ❊ بی هنر را
بهیچکس مشمار ❊ پرنیان و نسیج بر نا اهل ❊
❊ لاجورد و طلاست بر دیوار حکایت
حاتم طائی را گفتند که از خود بزرگتر
به همت در جهان کسی را دیده گفت بلی
روزی چهل شتر زبان کرده بودم
با امیران عرب بگوشه صحرای برون رفتم
خارکشی را دیدم پشته خار فراهم آورده
گفتم چرا بمهمانی حاتم نروی که خلقی بر بساط
او گرد آمده اند گفت بیت هر که از نان
عمل خویش خورد ❊ منت حاتم طائی نبرد ❊
من او را بجوانمردی و همت برتر از خود
دیدم حکایت موسی علیه السلام درویشی را

دید

دید از برهنگی بریگ اندر نهان شده به
گفت ای موسی دعا کن که خدای تعالی مرا دستگاهی
دهد بجان آمده ام موسی دعا کرد اجابت
شد بعد از چند روز دیدش گرفتار
و خلقی انبوه بر وی گرد آمده گفت این را چه
حالتست گفتند خمر خورده و عربده کرده
و کسی را کشته اکنون بقصاصش می برند
بیت عاجز باشد که دست قدرت یابد ❊
❊ برخیزد و دست عاجزان بر تابد ❊ موسی علیه السلام
بر حکمت جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر
خویش استغفار نمود قوله تعالی وَلَوْ بَسَطَ اللّٰهُ
الرِّزْقَ لِعِبَادِهِ لَبَغَوْا فِي الْأَرْضِ قطعه
❊ سفله چو جاه آمد و سیم و زرش ❊ سیلی خواهد

بضرورت در پیش ❀ آن نشنیدی که افلاطون گفت ❀
مور همان به که نباشد پرش ❀ آنکس که توانگرت
نمیکرد اند ❀ او مصلحت تو از تو به میداند ❀
حکایت اعرابی را دیدم که در حلقهٔ
جوهریان بصره حکایت میکرد که وقتی
در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد
معین با من چیزی نبود دل بر هلاک نهادم
ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق
و خوشی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست
و باز آن تلخی و ناامیدی که معلوم شد
مروارید است قطعه در بیابان خشک و
ریگ روان ❀ تشنه را در دهان چه در
چه صدف ❀ مرد بی توشه کوفتاد از پای ❀
ازرق

درکمربند

در کمربند او چه زر چه خزف حکایت یکی از
ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان
از عمارت دور افتادند شب در آمد بمزرعه
رسیدند خانهٔ دهقانی دیدند ملک گفت
شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از
وزرای گفت لایق قدر پادشاهان نباشد که
بخانهٔ دهقان دلیک التجا کردن همین جا
خیمه زنیم و آتش افروزیم دهقان را خبر شد
ماحضری پیش ملک برد و بر زمین بوسه
داد گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل
نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان
بلند شود ملک را سخن گفتن او مطبوع آمد
شبانگاه بخانهٔ او نقل کردند بامداد ان

خلعت و نعمت بخشیدش شنیدم که قدمی چند
در رکاب ملک میرفت و میگفت قطعه
ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم ٭ ز التفات
بمهمان سرای دهقانی ٭ کلاه گوشهٔ دهقان
بآفتاب رسید ٭ که سایه بر سرش افکند چو تو
سلطانی حکایت گدای هول را حکایت
کنند که نعمت وافر اندوخته بود یکی از
ملوک گفتش مینماید که مال بیکران داری
برخی از آن دستگیری کن بحکم عاریت
که مهمی هست گفت لایق قدر پادشاهان
نباشد دست بمال چون من گدای آلوده
کردن که بهزار محنت جو جو فراهم آورده ام
گفت غم نیست که بتتر (بیشتر) میدهم بیت کر آب
چاه

چاه نصرانی نه پاکست ٭ جهودی مرده می شویم
چه باکست ٭ شنیدم که سر از فرمان پادشاه
باز زده و شوخ چشمی آغاز کرد ملک مضمون
خطاب فرمود تا بزجر از وی مستخلص کردند
قطعه بلطافت چو بر نیاید کار ٭ سر به بی حرمتی
کشد ناچار ٭ هر که بر خویشتن نبخشاید ٭
گر نبخشد برو کسی شاید حکایت بازرگانی را
دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت
و چهل بندهٔ خدمتکار شبی در جزیرهٔ کیش
مرا بحجرهٔ خویش برد و همه شب نیارامید
از سخنهای پریشان و عیش مرا منغص داشت
گاه گفتی که فلان انبارم بترکستانست و فلان
بضاعتم بهندوستان (یعنی از ولایتی) و این قبالهٔ فلان زمین است

ماند این حیوان: بجز دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب ملک هستی او: که هیچ چیز
نبینی حلال جز خونش: شریف اگر متضعف شود
خیال مبند: که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد:
ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر بزنند: گمان مبر
که یهودی شریف خواهد شد. حکایت
دزدی گدایی را گفت که شرم نداری که از
بهر جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز میکنی
گفت بیت دست دراز از پی یک حبه سیم:
به که ببرند بدانگی و نیم حکایت مشت زنی را
حکایت کنند که از دهر مخالف و خلق فراخ
از دست تنگی بجان رسیده مشاورت
پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم

سفر دارم

سفر دارم مگر بقوت بازوی دامن کامی
فرا چنگ آرم و بیت فضل و هنر ضایعست
تا ننمایند: عود بر آتش نهند و مشک بسایند:
پدر گفت ای پسر این خیال محال از سر
بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت
کش که بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدنست
بلک چارهٔ آن کم جوشیدنست قطعه
کس نتواند گرفت دامن دولت بزور:
کوشش بیفایده است وسمه بر ابروی کور:
اگر بهر سر مویت دو صد هنر باشد: هنر بکار
نیاید چو بخت بد باشد: چکند زورمند وارون
بخت: بازوی بخت به که بازوی سخت:
پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست

سنیدن

از نزهت خاطر و جذب فواید و دیدن عجایب
و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورهٔ
خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مالی
و مکنت و معرفت یاران و تجربهٔ روزکار
چنانکه سالکان طریقت کفته اند قطعه
٭ تا بدکان خانه در کروی ٭ هرکز ای خام آدمی
نشوی ٭ برو اندر جهان تفرج کن ٭ پیش
از ان روز کز جهان بروی ٭ پدر کفت
ای پسر فواید سفر بدین نمط که کفتی بسیارست کاننده
ولیکن مسلم پنج طایفه رابود اول بازرکانی
که با وجود نعمت و مکنت و غلامان و کنیزان
دلاویز و شاکردان چابک هر روز بشهری
و هر دم بمقامی و هر لحظه بتفرج کاهی از نعیم دنیا متمتع

منعم بکوه

قطعه منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست ٭
هرجا که رفت خیمه زد و خوابکاه ساخت ٭ آنرا
که بر مراد جهان نیست دسترس ٭ در زاد بوم
خویش غریبست و ناشناخت ٭ دویم عالمی
که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ
بلاغت هرجا که رود بخدمتش قیام نمایند
و احترام کنند قطعه وجود مردم دانا
مثال زر طلاست ٭ که هرکجا که رود قدر و
قیمتش دانند ٭ بزرکزادهٔ نادان
بشهر و اماند ٭ که در دیار غریبش بهیچ نستانند ٭
سیوم خوبرویی که درون صاحبدلان
بمخالطت او میل کنند که بزرکان کفته اند اندکی
جمال بهترست از بسیاری مال و روی زیبا مرهم

دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت
او را غنیمت دانند و خدمتش را منت شناسند
قطعه شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بینند ❊
ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش ❊ پر
طاوس در اوراق مصاحف دیدم ❊ گفتم این
منزلت از قدر تو می‌بینم بیش ❊ گفت خاموش
هر آنکس که جمالی دارد ❊ هر کجا پای نهد دست
ندارندش پیش ❊ چون در پسر موافقت و
دلبری بود ❊ اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
❊ او جوهر است گو صدف اندر جهان مباش
❊ در یتیم را همه کس مشتری بود ❊ چهارم خوش
آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان
باز دارد و مرغ از طیران پس بوسیلت
این فضلت

این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب
معنی بملازمت او رغبت نمایند و بانواع
خدمت کنند قطعه چه خوش باشد آواز
نرم حزین ❊ بگوش حریفان مست صبوح
❊ به از روی زیباست آواز خوش ❊ که آن
حظ نفس است و این قوت روح ❊ پنجم
پیشه‌وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند
تا آبروی از بهر نان ریخته نگردد چنانکه
خردمندان گفته‌اند قطعه گر بغریبی
رود از شهر خویش ❊ محنت و سختی برد
پاره دوز ❊ ور بخرابی فتد از مملکت ❊
گرسنه خسبد ملک نیمروز ❊ چنین صفتها
که بیان کردم در سفر موجب جمعیت خاطر است

اما اگر ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان
برود و کسش نام و نشان نبرد قطعه
آزاده خوش وقت و بی فضل ٭ نی بیم که اصل زندگانیست ٭
در گرد جهان دویدن اورا ٭ از غایت حرص طمع
قلتبانیست قطعه هر آنکه گردش گیتی بکین او
برخاست ٭ بغیر مصلحتش رهبری کند ایام ٭
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید ٭ قضا همی
بردش تا بسوی دانه و دام ٭ بیت گفت ای
پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند
قطعه رزق هرچند بیگمان برسد ٭ شرط
عقلست جستن از درها ٭ گرچه کس بی اجل
نخواهد مرد ٭ تو مرو در دهان اژدرها ٭
درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر
زبان

زبان پنجه در افکنم مصلحت آنست که سفر
کنم کزین بیش طاقت بی نوائی ندارم
قطعه چون مرد برافتاد زجای و مقام خویش ٭
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست ٭
شب هر توانگری بسرای همی رود ٭ درویش
هر کجا که شب آمد سرای اوست ٭ این بگفت
و همت خواست و پدر را وداع کرد
و روان شد شنیدندش که هنگام رفتن
میگفت بیت هنرور چو بختش نباشد
بکام ٭ بجای رود کش ندانند نام ٭ تا رسید
بر کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ
می آمد و خروشش بفرسنگ میرفت
بیت سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبود ٭

کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربود
گروهی مردمان را دید هر یک بقراضهٔ در کشتی
نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست
عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه
زاری کرد یاری نکردند بیت بی زر
نتوانی که کنی با کس زور ٭ گر زر داری
بزور محتاج نه ٭ ملاح بی مروت از و
بخندید بگردید و گفت بیت زر
نداری نتوان رفت بزور از دریا ٭ زور
ده مرد چه باشد زر یک مرد بیار ٭
جوان را دل ازین طعنه بهم برآمد خواست
که از و انتقام کشد کشتی رفته بود آواز
داد که اگر بدین جامه قانع میشوی دریغ

نیست

نیست ملاح طمع کرد کشتی را بازگردانید
بیت بدوزد شره دیدهٔ هوشمند ٭
درآرد طمع مرغ و ماهی به بند ٭ چندانکه
ریش و گریبان ملاح در دست جوان
افتاد بخودش درکشیدش و بی محابا زد
کوفت یارش از کشتی بدر آمدند
تا پشتی کنند درشتی دیدند پشت بگردانیدند
چارهٔ جز آن ندیدند که با او مصالحت
کنند و باجرت کشتی مسامحت نمایند
قطعه چو پرخاش بینی تحمل بیار ٭ که سهلی
ببندد در کارزار ٭ بشیرین زبانی و
لطف و خوشی ٭ توانی که پیلی بموئی کشی ٭
بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه

چند بنفاق بر سر و چشمش بزدند و بکشتی در
آوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی
که از عمارت یونان در آب استاده است
ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که دلاورتر
و مرد انه وزورمند باید که بران ستون
برود و خرطوم کشتی بگیرد تا از عمارت
درگذریم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت
از خصم دل آزرده نیندیشید و حکما گفته اند
که هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب
آن صد راحت رسانی از باداش آن
یک رنج ایمن مباش که بیکان از جراحت
بدر آید اما آزار در دل بماند قطعه
(اوق دموری)
چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش ❁ چو دشمن خراشیدی

ایمن مباش

ایمن مباش ❁ مشو ایمن چو تنگ دل گردی ❁
❁ چون ز دست دل بتنگ آید ❁ سنگ بر باره
حصار مزن ❁ که بود کز حصار سنگ آید ❁
چندانکه خرطوم کشتی بساعد بپیچید و بر
بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش
در گسلانید و کشتی براند بیچاره در ان جا
متحیر بماند روزی دو بلا برد و سیوم
روز خوابش در گریبان گرفت و در آبش
انداخت بعد از شبان روزی بر کنار
افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ
درختان خوردن گرفت و بیخ گیاها بر آوردن
تا اندک قوتی یافت سر در بیابان نهاد
و میرفت تا تشنه و بی قوت بر سر چاهی رسید

قومی بران گرد آمده بود و آب بشیرینی
همی آشامیدند چو از ابشیری بود آب (قربه)
طلب کرد ابا نمودند چاره‌ای نبود دست
نیاوردند دست تعدی دراز کرد و تنی
چند را از زد و کوفت مردمان غلبه کردند
و بی محابا زدند تا مجروح شد **قطعه**
پشه چو پر شد بزند پیل را ٭ با همه مردی و صلابت (سنگ)
که اوست ٭ مورچگان را چو بود اتفاق ٭
شیر ژیان را بدرانند پوست ٭ بحکم ضرورة
خسته و مجروح شده در پی کاروان
افتاد تا هنگام شبانگاه برسیدند
بمقامی که از دزدان بر خطر بود کاروانیان را
دیدم لرزه بر اندامشان افتاده
و دل برگ

و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید
که منم در میان شما که بتنها پنجاه کس جواب گویم
و دیگر جوانان یاری کنند مردم کاروان را
دل بلاف او خرم شد و بصحبتش شادمان
شدند بزاد و آب دستگیری کردند
جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان
طاقت از دست رفته لقمه‌ای چند از سر
اشتها تناول کرد و دمی چند آب
در پی آن آشامید (اکل) تا دیو درونش بیارامید
خوابش در ربود و بخفت پیرمردی
جهاندیده در کاروان بود گفت
ای یاران من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم
نه از دزدان چنانکه حکایت کنند که اعرابی را

(یعنی قلاوز ...)

درمی چند گرد آمده بود شب از تشویش
آن خوابش نبردی یکی از دوستان را
پیش خود خواند تا وحشت تنهایی بدیدار
او منصرف کند شبی چند در صحبت او بود
چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد
و بخورد و سفر کرد بامدادان دیدندش
عریان و گریان گفتندش حال چیست
مگر آن درمهارا دزد برد گفت لا والله
بدرقه برد **قطعه** هرگز ایمن ز یار ننشستم ؞
تا بدانستم آنچه خصلت اوست ؞ زخم دندان
دشمنی تیز است ؞ که نماید بچشم مردم دوست ؞
اکنون چه دانید که این هم از دزدان
باشد که در میان شما بعیاری تعبیه شده است

تا بهنگام

تا بهنگام فرصت یاران را خبر کند مصلحت
آن می بینم که مر او را خفته بگذاریم و رخت
برداریم مردمان را تدبیر پیر استوار
آمد مهابتی از او در دل گرفتند و رخت
برداشتند جوان آنگاه خبر شد که آفتاب
بر کتفش تافت سر برآورد و گفت
بیت درشتی کند با غریبان کسی ؞ که نابوده
باشد بغربت بسی ؞ او درین سخن بود
که شاهزاده در صیدگاه از یاران خود
دور افتاده بود و بالای سرش ایستاده
این سخن می شنید و در هیئتش نظر میکرد
و صورت حالش پریشان دید و ظاهرش
پاکیزه گفت از کجایی و بدین جایگه چگونه افتادی

گفت حکایت ماجرا از ابتدا برخی از آنچه
بر سر او گذشته بود اعاده کرد ملکزاده را
بر وی رحمت خلعت و نعمت دادش و معتمدی
همراهش کرد تا بشهر خویش باز آمد
پدر بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت
حالش شکر گفت شبانگاه از آنچه بر سر او
گذشته بود از حالت کشتی و جور ملاح
و ظلم روستایان بر سر چاه و غدر کاروانیان
در راه با پدر میگفت گفت ای پسر نگفتمت
هنگام رفتن که تهی دستان را دست دلیری
بسته است و پنجه شیری شکسته **بیت**
* چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور *
* جوی زر بهتر از پنجاه من زور * گفت ای

پدر

سلحشور
[illegible]

پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنگیری و تا جان
در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه
نیفشانی خرمن برنداری نبینی رنجی که بردم
چه مایه تحصیل راحت کردم و نیشی که خوردم
چه عسل بدست آوردم **قطعه** گرچه بیرون
ز رزق نتوان خورد * در طلب کاهلی نشاید
کرد * غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ *
هرگز نکند در گرانمایه بچنگ * آسیا سنگ
زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران
دارد **قطعه** چه خورد شیر شرزه در بن غار *
باز افتاده را چه قوت بود * گر تو در
خانه صید خواهی کرد * دست و پایت چو
عنکبوت بود * گفت ای پسر ترا درین

شرزه
خشمناک

باص صحیح

نوبت فلک یاوري کرد واقبال رهبري
تاملکت ازخاروخادت ازباي بدرآمد
وصاحبدلي برو کذرکرد وبرکرحالت
توبه بخشود وچنین اتفاق نادر افتد
وبرنا درحکم نتوان کرد ودیکر بارکرد
این طمع نکردي بیت چیاده نه هربارشکاري
برد ٭ باشد که یکی روز پلنکش بدرد ٭
چنانکه حکایت کنند که یکی ازملوک فارس
باتني چند ازخاصان بمصلاي شیراز
بیرون رفت ونکینی کرانمایه برانکشتري
داشت فرمود تابرکنبد نصب کردند
تاهرکه تیر ازحلقهٔ انکشتري بکذراند
خاتم اورا

خاتم اورا باشد اتفاقا چهارصد حکم انداز
درخدمت او بودند همه خطا کردند مکرکودکي
کربربام رباطه بازیچه تیر ازهرطرف می انداخت
باد صبا تیر اورا ازحلقهٔ انکشتري بکذرانید
خلعت ونعمت یافت وخاتم بوي ارزاني
داشت آورده اند که پسر تیروکمانرا
بسوخت کفتند چرا چنین کردي کفت
رونق اوّلین برجاي ماند قطعه که بود
کزحکیم روشن راي ٭ برنیاید درست
تدبیري ٭ کاه باشد که کودکی نادان ٭
بغلط برهدف زند تیري حکایت
درویشي راشنیدم که درغاري نشسته
بود ودر بروي مردم بسته وملوک

و سلاطین را در چشم او شوکت و هیبت
نمانده **قطعه** هر که بر خود در سوال گشاد
تا بمیرد نیازمند بود آز بگذار و پادشاهی
کن گردن بی طمع بلند بود یکی از ملوک
آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق
مردان دارم که بنان و نمک با ما موافقت
کنی شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت
سنت دیگر روز ملک بعذر قدومش رفت
عابد برخاست و وی را در کنار گرفت
و بسیار تلطف کرد چون غایب شد یکی از
اصحاب پرسید شیخ را که چندین ملاطفه
که امروز با پادشاه کردی خلاف عادة
بود درین چه حکمت گفت نشنیدهٔ که گفته اند

هرکرا

بیت هرکرا بر سماط بنشستی واجب آمد بخدمتش
برخاست **حکایت منظومه** گوش تواند که همه
عمر وی نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ بی گل و نسرین
بسر آرد دماغ ور نبود بالش آگنده پر
خواب توان کرد حجر زیر سر ور نبود دلبر
همخوابه پیش دست توان کرد در آغوش
خویش وین شکم بی هنر پیچ پیچ
صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

یکی از دوستان گفت امتناع سخن جهت
گفت بعلت آن اختیار آمده است که در
غالب اوقات سخن نیک و بد اتفاق

ی افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی افتد
گفت دشمن آن به که نیکی نبیند **بیت**
❁ هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست ❁ گلست
در چشم دشمنان خارست **حکایت**
بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد
پسر را گفت باید که این راز با کسی
در میان ننهی گفت ای پدر فرمان راست
نگویم ولی باید که مرا برین مطلع گردانی
که چه مصلحت دیده در نهان داشتن
گفت تا مصیبت دو نشود یکی زیان مایه
دوم شماتت همسایه **بیت** مگو اندوه
خویش با دشمنان ❁ که لاحول گویند شادی کنان ❁
حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل

ای پسر

حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در مجلس
دانشمندان نشستی زبان از سخن گفتن
ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو
نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم که بپرسندم
از آنچه ندانم شرمساری برم **قطعه**
❁ آن شنیدی که صوفی میکوفت ❁ زیر نعلین
خویش میخی چند ❁ آستینش گرفت سرهنگی ❁
که بیا نعل بر ستورم بند **حکایت** یکی را
از علمای معتبر مناظره افتاد با یکی از
ملاحده لعنة الله علی الجده بحجت با او بر نیامد
سپر بینداخت و برفت کسی گفتش ترا با چندین
علم و ادب که داری با بیدینی بحجت
بر نیامدی گفت علم من قرآنست و حدیث

و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی
شنود و مرا شنیدن کفر او بچکار آید بیت
∴ آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی ∴ آنست
جوابش که جوابش ندهی حکایت جالینوس
ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی
زده و بی حرمتی میکرد گفت اگر این مرد
دانا بودی کار وی با نادان بدین جایگه
نرسیدی قطعه دو عاقل را نباشد کین و پیکار
∴ نه خود دانا ستیزد با سبکسار ∴ اگر نادان
بوحشت سخت گوید ∴ خردمندش بنرمی دل
بجوید ∴ و اگر از هر دو جانب جاهلانند ∴
∴ اگر زنجیر باشد بگسلانند ∴ دو صاحبدل نگهدارند
مویی ∴ همیدون سرکش و آزرم جوی ∴ یکی را

زشت

زشت خوی دشنام داد ∴ تحمل کرد و گفت
ای نیک فرجام ∴ بتر زانم که خواهی گفت
آنی ∴ که دانم عیب من چون من ندانی ∴
حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان
رفت و ثنا گفت فرمود تا جامه اش
از تن بدر کنند و او را از ده براندند
سگان در قفای او افتادند خواست که
سنگی بردارد زمین یخ بسته بود عاجز
شد گفت این چه حرامزاده مردمانند
که سگ را گشاده اند و سنگ را بسته
امیر از غرفه بدید و بشنید و بخندید
گفت ای حکیم چیزی بخواه گفت جامهٔ
خود میخواهم اگر شفقت کنی بیت امیدوار

بود آدمی بخیر کسان ⁂ مرا بخیر تو امید نیست
بد مرسان ⁂ سالار دزدان برو رحمت
آورد بفرمود تا جامه او باز پس
دادند و قبا پوستین بر آن مزید کرد
و درمی چند هم بخشید حکایت منجی
بخانه در آمد مرد بیگانه را دید با زن
خود نشسته دشنام داد و سقط گفت
فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی برین
حال واقف شد و گفت بیت
تو بر اوج فلک چه دانی چیست ⁂ چون
ندانی که در سرای تو کیست حکایت
خطیبی کریه الصوت خود را خوش
آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی
نعق

غراب البین [illegible] ... فراق ... ابقع

نعق غراب البین در پرده الحان اوست
و یا آیت ان انکر الاصوات لصوت الحمیر
در شان او مردم قریه بعلت جاهی که
داشت بلیتش میکشیدند و اذیتش را
مصلحت نمیدیدند یکی از خطبای که با او
عداوتی نهانی داشت بپرسیدنش آمده
بود گفت ترا خوابی دیدم خیر باد
گفت چه دیده گفت چنان دیدم
که ترا آواز خوش بود و مردمان از
نفس تو در راحت اند گفت این
چه مبارک خوابست که دیدی و مرا بر
عیب خود واقف گردانیدی معلوم
شد که آواز ناخوش دارم

و خلق از نفسم در رنج اند توبه کردم
که ازین پس خطبه نخوانم مگر باهستگی **قطعه**
از صحبت دوستان برنجم ٭ کاخلاق بدم
حسن نماید ٭ کو دشمن شوخ چشم ناپاک ٭
تا عیب مرا بمن نماید **حکایت** یکی در مسجد
سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی بادائی که مستمعان
ازو نفرت گرفتندی صاحب بقعه امیر
عادل و نیک سیرت بود نخواستی که کسی
ازو دل آزرده شود گفت ای جوانمرد
این مسجد را موذنان قدیمند و هر یکی را
ماهی پنج دینار ادرارست ترا ده دینار
میدهم که بجای دیگر روی بدین اتفاق
افتاد و برفت پس از مدتی در گذری
پیش امیر

تطوع

پیش
امیر باز آمد گفت ای خداوند بر من حیف
کردی که بده دینارم از بقعه بدر کردی آنجا
که رفته ام بیست دینار میدهند که بجای دیگر
رو قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار نستانی
که به پنجاه دینار راضی شوند **بیت** بتیشه
کس نتراشد ز روی خارا گل ٭ چنانکه بانگ
درشت تو میخراشد دل **حکایت** ناخوش
آوازی بانگ بلند قران خواندی صاحبدلی
بر وی بگذشت و گفت ترا مشاهره چند است
گفت هیچ گفت پس زحمت خود چرا میدهی
گفت از بهر خدا گفت از بهر خدا مخوان
بیت گر تو قران بدین نمط خوانی ٭ ببری رونق
مسلمانی **باب پنجم در عشق و جوانی**

حسن میمندی را گفتند که سلطان محمود چندین بنده
صاحب جمال دارد که هر یک بدیع جهانی اند
چگونه است که با هیچ کس از ایشان میلی و محبتی
ندارد چنانکه با ایاز که وی را زیاده حسنی
هم نیست گفت هر چه در دل فرود آید در دیده
نکوتر نماید **قطعه** هر که سلطان مرید او باشد
گر همه بد کند نکو باشد و انکه را پادشه بیندازد
کسش از خیلخانه ننوازد **قطعه** اگر به دیده
انکار کس نگاه کند نشان صورت یوسف
دهد به ناخوبی و اگر به چشم ارادت نظر کنی در دیو
فرشته ات نماید به چشم کروبی **حکایت**
گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود باوی
بسبیل مودت و امانت نظری داشت
تا یکی از

تا یکی از صاحبدلانش گفت دریغ اگر این بنده
نادر الحسن زبان دراز و بی ادب نبودی
گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی
توقع خدمت مدار چون عاشقی و معشوقی
در میان آمد مالکی و مملوکی از میان برخاست
قطعه خواجه با بنده پری رخسار چون درآید
به بازی و خنده نه عجب کو چو خواجه حکم کند
وین کشد بار ناز چون بنده **حکایت**
پارسایی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار اسیر شده
و رازش از پرده بر ملا افتاده چندانکه
ملامت شنیدی غرامت کشیدی ترک
نکردی **قطعه** کوته نکنم ز دامنت دست
ور خود بزنی بتیغ تیزم غیر از تو ملاذ و ملجا ام

هم در تو گریزم ار گریزم ∴ باری ملامتش کردم
و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیس بر وی غالب
آمد گفت **قطعه** هر کجا سلطان عشق آمد نماند ∴
قوت بازوی تقوی را محل ∴ پاک دامن چون
زید بیچاره ∴ کو فتاده تا گریبان در وحل ∴

حکایت دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی
گرفتار و رازش بگفتار چو رفت آوان بردی
و تحمل بیکران کردی باری بطریق نصیحتش گفتم
دانم که ترا در محبت این منظور علتی نیست و بنای
مودت بر زلتی نی با وجود این قدر علمای
ورز گو او نباشد خود را متهم کردن و جور
بی ادبان بردن گفت ای یار دست
عتاب از من بدار که بارها درین مصلحت

که تو

که تو می بینی فکر کردم صبر بر جفای او بهتر مینماید
و حکیمان گفته اند دل بر مجاهده نهادن آسان
تر است که دیده از مشاهده بر گرفتن **قطعه**
هر که بی او بسر نشاید برد ∴ گر جفای کند بباید برد ∴
روزی از دست گفتمش زنهار ∴ چند از آن روز
کردم استغفار ∴ نکند دوست زینهار از
دوست ∴ دل نهادم بر آنچه خاطر اوست ∴
گر بلطفم بنزد خود خواند ∴ ور بقهرم براند او
داند **حکایت** در عنفوان جوانی چنانکه
افتد و دانی با پسری سری داشتم بحکم آنکه
حلقی داشت خوش ادای و خلقی کالبدر اذا
بدا چنانکه گفته اند **بیت** انکه نبات عارضش
آبحیات میخورد ∴ در شکرش نگه کند هر که

بنات منجور و ؛ اتفاقاً بخلاف طبع از حرکتی
دیدم که نه پسندیدم دامن ازو درکشیدم
و مهره مهر برچیدم و گفتم بیت برو هر چه می بایدت
پیش گیر ؛ سر ما نداری سر خویش گیر ؛ شنیدم
که برفت و میگفت بیت شب پره گر وصل
آفتاب نخواهد ؛ رونق بازار آفتاب
نکاهد ؛ این بگفت و سفر کرد و پریشانی او
در من اثر کرد بیت باز آی و مرا بکش
که پیشت مردن ؛ خوشتر که پس از تو زندگانی
کردن ؛ الحمد لله والمنة که پس از مدتی باز
آمد آن حلق داودی متغیر شده و جمال
یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش
چون به گردی نشسته و رونق بازار

حنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم
کناره گرفتم و گفتم قطعه تازه بهارا ورقت
زرد شد ؛ دیگ منه کآتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی ؛ دولت پار به تصور
کنی ؛ پیش کسی رو که طلبکار تست ؛ ناز
بر آن کن که خریدار تست ؛ سبزه
در باغ گفته اند خوش است ؛ داند آنکس
که این سخن گوید ؛ یعنی از روی نیکوان
خط سبز ؛ دل عشاق بیشتر جوید ؛ بوستانی
تو گندنازاریست ؛ بس که برمیکنی و
میروید ؛ گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش
؛ وین دولت ایام جوانی بسر آید ؛
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش ؛ نگذاشتمی

تا بقیامت که بر آید **قطعه** سوال کردم و گفتم
جمال روی ترا ❀ چه شد که مورچه بر گرد ماه
جوشیده است ❀ جواب داد ندانم چه بود
رویم را ❀ مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده است
حکایت یکی را از علمای پرسیدند که اگر یکی
با ماه روی در خلوت نشسته و بر روی خلق
درها بسته و رفیقان خفته و نفس طالب
و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر
یانع و الناطور غیر مانع بعکس باشد
که بقوت پرهیزکاری از وی سلامت
باشد گفت اگر از مه رویان سلامت
باند از بدگویان بی ملامت نماند **بیت**
شاید پس کار خویش بنشستن ❀ لیکن نتوان

زبان مردم بستن **حکایت** طوطی را
با زاغی در قفس کردند طوطی از قبح
مشاهدهٔ او مجاهده میبرد و میگفت این
چه طلعت مکروه است و هیأت ممقوت
و منظر ملعون و شمایل ناموزون **قطعه**
❀ یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین
❀ علی الصباح بروی تو هر که برخیزد ❀ صباح روز
سلامت بر و مسا باشد ❀ بداختری چو تو
در صحبت تو بایستی ❀ ولی چنانکه تویی در
جهان کجا باشد ❀ عجبتر آنکه غراب نیز
از صحبت طوطی بجان آمده بود و ملول
شده و لاحول کنان از گردش گیتی
همی نالید و دست تغابن بر یکدیگر میمالید
و شکایت کنان میگفت این چه بخت نگون

غ ع ف ق ک ل م ن ص و گا
ی تمت

وطالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی
که در صحبت زاغی بودی تا بدیوار باغی خرامان
رفتی بیت پارسا را بس این قدر زندان
که بود هم طویلهٔ رندان تا چه گنه کردم که روزگارم
بعقوبت آن در سلک صحبت جنس ابلهی خود رای
ناجنس خیره رای بچنین بند مبتلا کرده است
قطعه کس نیاید بپای دیواری که بر آن
صورتت نگار کنند گر ترا در بهشت باشد
جای دیگران دوزخ اختیار کنند
این مثل بدان آوردم تا بدانی چندانکه
دانا را از نادان نفرتست نادان را
از دانا صد چندان وحشت قطعه
زاهدی در سماع رندان بود زان
میان

میان گفت شاهدی بلخی گر ملولی زما ترش منشین
که تو هم در میان ما تلخی حکایت رفیقی داشتم
که سالها با هم سفر کرده بودیم و نان و نمک
خورده و بسیار حقوق صحبت ثابت شده
آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا
داشت و دوستی بر طرف شد و با این همه
دلبستگی از هر دو طرف بحکم آنکه شنیدم
که در مجمعی دو بیت از سخنان من میخواندند
قطعه نگار من چو در آید بخندهٔ نمکین
نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی از سر زلفش بدستم افتادی
چو آستین کریمان بدست درویشان
طایفهٔ دوستان نه بر لطف این سخن بلکه

بر سیرت خویش گواهی میدادند و او هم دران
میان مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت قدیم
تاسف خورده و بخطای خویش معترف شده
معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی هست
این ابیات را فرستادم و صلح کردم قطعه
؛ نه ما را در میان عهد و وفا بود ؛ جفا کردی و
بدمهری نمودی ؛ بیکبار از جهان دل در تو بستم ؛
ندانستم که برگردی بزودی ؛ هنوزت
گر سر صلحست باز آی ؛ کز ان محبوب تر باشی
که بودی حکایت یکی را از ملوک عرب
حدیث لیلی بگفتند و سوزش حال مجنون
که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده
وعنان طاقت از دست داده بفرمود
تا حاضر

تا حاضر آوردند و ملامت کردند که در شرف
نفس انسان چه خلل دیدی که با حیوانات
انس گرفتی و ترک عیش مردم گفتی مجنون
بنالید و گفت قطعه کاشکی آنان که عیب من
جستند ؛ رویت ای دلستان بدیدندی ؛
؛ تا بجای ترنج در نظرت ؛ بیخبر دستها بریدندی
تا حقیقت معنی بر صدق دعوی گواهی دادندی
ملک را در دل آمد که جمال لیلی را مطالعه
نماید که تا چه حسنست که موجب چندین فتنه است
بفرمود تا در احیای عرب بگردیدند
و حاضر آوردند و در صحن سراچه بداشتند
شخصی دید سیه فام باریک ضعیف اندام
در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام

او بجمال از ویش بود دیند مجنون بفراست
دریافت و گفت از دریچه چشم مجنون در جمال
لیلی بایستی نظر کرد تا سر مشاهده بر تو تجلی
کند **قطعه** تندرستانرا نباشد درد ریش ∴
جز بهم دردی نگویم درد خویش ∴ گفتن از زنبور
بیحاصل بود ∴ با یکی در عمر خود ناخورده نیش ∴
∴ سوز من با دیگری نسبت مکن ∴ او نمک در دست
من بر عضو ریش ∴ تا ترا حالی نباشد همچو ما ∴
حال ما باشد ترا افسانه پیش **حکایت**
قاضی همدانرا حکایت کنند که با نعلبند
پسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش
روزگاری در طلبش متلهف و پویان
و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان

ای انتظار

درچشم

∴ در چشم من آمد آن سهی سرو بلند ∴ بربود
دلم ز دست و در پای فکند ∴ این دیده
شوخ میکشد دل بکمند ∴ خواهی که بکس
دل ندهی دیده ببند ∴ شنیدم که در
گذری پیش قاضی باز آمده بود و برخی
از ان معامله بسمعش رسیده و رنجیده
دشنام داد و سقط گفت و سنگ برداشت
و هیچ از بیحرمتی فرو نگذاشت قاضی یکی را از
علمای معتبر که هم عنان او بود گفت
بیت آن شاهدی و خشم گرفتن بینش ∴
∴ وان عقده بر ابروی ترش شیرینش ∴
در بلاد عرب گویند ضرب الحبیب زبیب
همانا که از دست او بر روی سماحت

ی آید بادشاهان سخن بصلابت گویند
باشد که نهان صلح جویند بیت انگور نو آورده
ترش طعم بود ⁂ روزی دو سه صبر کن که شیرین
گردد ⁂ این بگفت و بمسند قضا باز آمد
چندانکه قرار گرفت تنی چند از عدول
و مزکیان که در خدمت او بودند زمین
خدمت ببوسیدند که اگر اجازت
باشد در خدمت سخنی بگویم الحق ترک
ادبست و بزرگان گفته اند بیت
نه در هر سخنی بحث کردن رواست ⁂ خطا
بر بزرگان گرفتن خطاست ⁂ اما بحکم آنکه
سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار
بندگانست مصلحتی که بینند و اعلام نکنند

نوعی

نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که
برامن این طمع گرد نیایی و فرش ولع در نوردی
که منصب قضا پایه منیع است مبادا که خود را
بگناه شنیع ملوث گردانی قاضی را
نصیحت یاران یکدل پسندیده آمد و بر حسن
رای ایشان آفرین کرد و گفت که نظر
عزیزان در مصلحت من عین صوابست
و مسئله بیجواب و لیکن بیت نصیحت
کن مرا چندانکه خواهی ⁂ که نتوان شست
از زنگی سیاهی ⁂ این بگفت و کسان را
بطلب او برانگیخت و نعمت بیکران
بریخت و گفته اند هر کرا زر در ترازوست
زور در بازوست و هر که در دنیا دست

دمی گویا که در همه عالم کس ندارد پیش
هر که زر دید سر فرود آورد ∴ ور ترازوی
آهنین دوش است ∴ فی الجمله شبی خلوتی میسر
شد و هم در آن شب شحنه را خبر کردند
که قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر
از تنعم نخفتی و بترنم گفتی **قطعه** امشب
مگر بوقت نمیخواند این خروس ∴ عشاق
بس نکرده هنوز از کنار و بوس ∴
یکدم که دوست مست بخفتد در کنار ∴
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس ∴
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح ∴
یا از در سرای اتابک غریو کوس ∴
لب را ز لب چو چشم خروس ابلهی بود ∴

برداشتن

برداشتن بگفتن بیهوده خروس ∴ قاضی
در آن حالت که بود یکی از متعلقان از در
درآمد که چه نشستهٔ خیز تا پای داری گریز
که حسودان بر تو دقی گرفته‌اند بلکه
حقی گفته‌اند تا آتش فتنه که هنوز اندکست
بآب تدبیر فرونشانیم مبادا که فردا
بالا گیرد و عالمی را فرا گیرد قاضی بخنده بدو
نگریست و گفت **قطعه** پنجه در صید برده ضیغم را ∴
چه تفاوت کند که سگ لاید ∴ روی در روی
دوست کن بگذار ∴ تا عدو پشت دست
میخاید ∴ ملک را هم در آن شب
آگاهی دادند که فلان را چنین منکری
حادث شده است چه فرمائی ملک

گفت من او را از فضلای عصر میدانم باشد که
معاندان در حق وی خوضی کرده باشند این
سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنکه معاینه گردد
و گفت بیت به تندی سبک دست بردن
بتیغ ٭ بدندان گزد پشت دست دریغ ٭
شنیدم که سحرگاه با تنی چند از در قاضی
باز رفت قاضی را دید خفته در خواب مستی
و بیخبر از ملک هستی و شمع را دید ایستاده
و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته
بلطافتش بیدار کردند که خیز آفتاب
بر آمد گفت از کدام طرف گفتند
از مشرق گفت الحمد لله که هنوز در توبه
باز است بحکم این حدیث که لا یغلق باب

التوبة

التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس مغربها
استغفرک اللهم و اتوب الیک قطعه
این دو چیزم بر گناه انگیختند ٭ بخت نافرجام
عقل ناتمام ٭ گر گرفتارم کنی مستوجبم ٭
ور ببخشی عفو بهتر کانتقام ٭ ملک گفت
توبه درین حال که بر هلاک خود اطلاع یافتی
سودی ندارد قطعه چه سود از دزدی
آنگه توبه کردن ٭ که نتوانی کمند انداخت
بر کاخ ٭ بلند از میوه گو کوتاه کن دست ٭
که کوته خود ندارد دست بر شاخ ٭
ترا با چنین منکری که حادث شده
خلاص صورت نبندد این بگفت
و موکلان عقوبت در آویختند گفت مرا

درخدمت سلطان سخنی باقیت ملک
شنید و گفت آن سخن چیست گفت **قطعه**
٭ بآستین ملالی که بر من افشانی ٭ طمع مدار
که از دامنت بدارم دست ٭ اگر خلاص محالست
ازین گنه که مراست ٭ بدان کرم که تو داری
امیدواری هست ٭ ملک گفت این لطیفه
بدیع آوردی و این نکتهٔ غریب گفتی ولیکن
محال عقلست و خلاف شرع که ترا امروز
فضل و بلاغت از چنگ عقوبت من برهاند
مصلحت آن می بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم
تا دیگران عبرت گیرند گفت ای خداوند
روی زمین پروردهٔ نعمت این خاندانم
و نه تنها من این گناه کرده ام دیگری را بینداز
تامن

تا من عبرت گیرم ملک را خنده گرفت
و بعفو از گناه او درگذشت و بمتعلقان
که اشارت بکشتن او کرده بودند
گفت **بیت** ای که حال عیب خویشتنید ٭
طعنه بر عیب دیگران چه زنید **حکایت منظومه**
٭ جوانی پاکباز و پاک رو بود ٭ که با پاکیزه رویی
در گرو بود ٭ شنیدستم که در دریای قلزم ٭
بگردابی در افتادند باهم ٭ چو ملاح آمدش
تا دست گیرد ٭ مبادا کاندران حالت
بمیرد ٭ همی گفت از میان موج و تشویر ٭
مرا بگذار و دست یار من گیر ٭ درین گفتن
جهان بروی برآشفت ٭ شنیدندش
که جان میداد و میگفت ٭ حدیث عشق ازان

بطال منیوش ∴ که در سختی کند یاری فراموش ∴
∴ چنان کردند یاران زندگانی ∴ زکار افتاده
بشنو تا بدانی ∴ که سعدی راه و رسم عشقبازی ∴
∴ چنان داند که در بغداد تازی ∴ دلارامی
که داری دل در او بند ∴ دگر چشم از همه عالم
فرو بند ∴ اگر مجنون و لیلی زنده گشتی ∴
∴ حدیث عشق ازین دفتر نوشتی ∴

باب ششم در ضعف و پیری

با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی
همیکردم شخصی از در درآمد و گفت
کسی هست درمیان شما که زبان فارسی
بداند همه اشارت بمن کردند گفتم چه حاجت
گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت

نزع است

نزع است و بزبان پارسی چیزی و ما را
∴ مفهوم نمیشود اگر قدم رنجه کنی مزد یابی باشد
که وصیت کند چون بالینش فراز آمدم
میگفت **قطعه** دمی چند گفتم برآرم بکام ∴
∴ دریغا که بگرفت راه نفس ∴ دریغا که بر خوان
الوان عمر ∴ دمی چند خوردیم و گفتند بس ∴
معنی این سخن بعربی با شامیان گفتم تعجب
میکردند از عمر دراز و تأسف بر حیات
او گفتم چگونهٔ درین حالت گفت **قطعه**
∴ ندیدهٔ که چه سختی رسد بجان کسی ∴ که از دهانش
بدر میکنند دندانی ∴ قیاس کن که چه حالت
بود در آن ساعت ∴ که از وجود عزیزش
بدر رود جانی ∴ گفتم تصور مرگ از

خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی
مکردان که فیلسوفان کفته‌اند مزاج اکرچه
مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض
اکرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاکت
نکند اکر فرمایی طبیبی را بخوانم تا معالجه
کند کفت هیهات **قطعه** دست برهم زند
طبیب ظریف ❊ چون خرف[2] بیند اوفتاده
حریف ❊ پیر مردی ز نزع مینالید ❊
پیره زن صندلش می مالید ❊ چون مخبط
شد اعتدال مزاج ❊ نه عزیمت اثر کند
نه علاج **حکایت** وقتی بجهل جوانی بانک بر مادر
زدم دل آزرده بکنجی نشست و میکفت
مکر عهد خوردی فراموش کردی که درشتی
میکنی

[2] فرتوت یعنی خرف

میکنی وجفا دوا میداری **قطعه** چه خوش
کفت زالی بفرزند خویش ❊ چو دیدش
پلنک افکن و پیل تن ❊ کر از عهد خوردیت
یاد آمدی ❊ که بیچاره بودی در آغوش من ❊
نکردی درین روز بر من جفا ❊ که تو شیر
مردی و من پیره زن **حکایت** توانکر
بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان
کفتندش مصلحت آنست که ختم قرآن
کنی از بهر او یا قربان بکشی که حق تعالی
او را شفا بخشد لختی باندیشه فرو
رفت و کفت ختم مصحف اولیتر است
صاحبدلی بشنید و کفت ختمش بعلت
آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست

و زر در میان جان قطعه دریغا گردنی
طاعت نهادن ∴ گرش همراه بودی دست
دادن ∴ بدیناری چو خر در گل بماند ∴
∴ ورش الحمد خوانی صد بخواند حکایت
پیرمردی را حکایت کنند گفتند که چرا
زن نکنی گفت با پیرزنانم الفتی نباشد
گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری
چون قوت داری
گفت من که پیرم با پیرزنان الفتی نباشد
او را که جوانست با من که پیرم دوستی
صورت نبندد زور باید نه زر
که بانو را گزری دوستر که ده من گوشت
ایو اولدی کز
بیت زن نو کرد دگر مردی نیکبخت ∴
∴ کرد آن نکرد که داد دیگر سخت ∴∴

حکایت منظومه شنیده‌ام که درین روزها
کهن پیری ∴ خیال بست که پیرانه سر بگیرد جفت ∴
∴ بخواست دختری خوبروی گوهر نام ∴ چو درج
گوهرش از چشم مردمان بنهفت ∴ چنانکه
رسم عروسی بود تماشا کرد ∴ ولی بحمله
اول عصای شیخ بخفت ∴ کمان کشید و نزد
بر هدف که نتوان دوخت ∴ مگر بسوزن
فولادجامه ٔ نهکفت ∴ بدوستان گله آغاز
قلم ١٢ اسباب
کرد و حجت خواست ∴ که خانمان من
این شوخ دیده پاک برفت ∴ میان
شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان ∴
∴ که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت ∴
∴ پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست
بجاقلو یغیلو نینغ زن

ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت یکی از
وزرای پسری داشت کودن پیش یکی از
دانشمندان فرستاد که مراین را تربیت
کن مگر عاقل شود مدتی مدید تعلیمش کرد
موثر نبود پیش پدرش کسی را فرستاد
که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد قطعه
چون بود اصل گوهری قابل * تربیت را درو
اثر باشد * هیچ صیقل نکو نداند کرد * آهنی را
که بدگهر باشد * خرعیسی گرش بمکه برند *
چون بیاید هنوز خر باشد * سگ بدریای
هفت گانه بشوی * چونکه تر شد پلیدتر باشد *
حکایت حکیمی پسرانرا میگفت ای جانان

پدر

پدر هنر آموزید که دولت دنیا را اعتبار
نباشد وجاه از در دروازه بدر نرود و سیم
وزر هم در محل خطر است یا دزد بیکبار
ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر
چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده
اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد
که هنر در نفس خود دولت است و هنرمند
هرجا که رود قدر بیند و بر صدر نشیند
و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند بیت سخت
بس از جاه تحکم بردن * خو کرده بناز
جور مردم بردن قطعه وقتی افتاد
فتنهٔ در شام * هرکس از گوشهٔ فرا رفتند
روستا زادگان دانشمند * بوزیری

در

بپادشا رفتند ش پسران وزیر ناقص
عقل ش بگدایی بروستا رفتند بیت میراث
پدر خواهی علم پدر آموز ش کین مال پدر خرج
توان کرد بده روز حکایت معلم کتابی را
دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار
بدخوی و مردم آزار گدا طبع و ناپرهیزگار
که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و از
خواندن قرآنش دل مردم سیه گشتی
جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه
بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده
و نه یارای گفتار گهی عارض سیمینی را
بطبانچه سیاه کردی و گاه ساق بلورین
یکی را اشکنجه نهادی القصه شنیدم که

طرفی

طرفی از ذمایم اخلاقش معلوم گشت
بزدند و براندند و مکتب او را بمصلحی دادند
پارسای سلیم و نیکمردی حلیم که سخن جز بضرورة
نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش
نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر
بدر رفت و معلم دومین را باخلاق ملکی
دیدند هریک دیوی شدند باعتماد
حلم او علم فراموش کردند اغلب اوقات
ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده بر سر یکدیگر
شکستندی بیت استاد معلم چو بود کم آزار ش
خرسک بازند کودکان در بازار ش بعد از
دو هفته بر در آن مسجد گذر کردم معلم اولین را
دیدم دل خوش کرده بودند و بجای خود

باز آورند الحق برنجیدم و لاحول گفتم
که ابلیس را معلم ملایک چرا کنند بزرگمردی
جهاندیده بشنید و بخندید و گفت شنیدی
که گفته اند **قطعه** پادشاهی پسر بمکتب داد
لوح سیمینش در کنار نهاد بر سر لوح او
نبشته بزر جور استاد به ز مهر پدر
حکایت بزرگی را پرسیدم در معنی
این حدیث که اَعْدَا عَدُوِّکَ نَفْسُکَ الَّتِی
بَیْنَ جَنْبَیْکَ گفت بحکم آنکه هر آن دشمن
که با وی احسان کنی دوست گردد
مگر نفس را چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت
زیاده کند **قطعه** فرشته خوی شود آدمی
بکم خوردن واگر خورد چو بهایم بیوفتد

چو جماد

چو جماد مراد هر که برآید مطیع امر تو شد
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد
جدال سعدی با مدعی

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری
و درویشی یکی را دیدم بر صورت درویشان
خوالبق
نه بر سیرت ایشان در محفلی نشسته بود و شنعتی
در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم
توانگران آغاز نهاده و سخن بدینجا رسانیده
که درویش را دست قدرت بسته است
و توانگر را پای ارادت شکسته **بیت**
کریمان را بدست اندر درم نیست
خداوندان نعمت را کرم نیست
من که پرورده نعمت بزرگانم این سخن
ناپسند آمد گفتم ای یار توانگران

دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه‌نشینان ⁂
و مقصد زایران و کهف مسافران ⁂
و متحمل بار گران بهر راحت دیگران دست
تناول بطعام آنگه برند که متعلقان و زیر
دستان بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان
بارامل پیران برسد و اقارب و جیران
قطعه توانگرانرا وقفست و نذر و مهمانی ⁂
زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی ⁂
توکی بدولت ایشان رسی که نتوانی ⁂ جزاین
دو رکعت آن هم بصد پریشانی ⁂ اگر قدرت
جودست و اگر قوت سجود توانگرانرا
به میسر شود که مال مزکی دارند و جامهٔ
پاک و دل فارغ و عرض مصون و قوت
طاعت

طاعت در لقمهٔ لطیفست و صحت عبادت در کسوت
نظیف پیداست که از دست تهی چه مروت
آید و از شکم خالی چه قوت و از دست گرسنه
چه خیر و از پای تشنه چه سیر قطعه
⁂ شب پراکنده خسبد آنکه پدید ⁂ نبود وجه بامدادانش ⁂
⁂ مور گرد آورد بتابستان ⁂ تا فراغت بود
زمستانش ⁂ فراغت با فاقه نپیوندد
و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد
یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگری منتظر عشا
نشسته هرگز این بدان کی ماند بیت
⁂ خداوند نعمت بحق مشتغل ⁂ پراکنده روزی
پراکنده دل ⁂ عبادت اینان بمحل قبول اولی
تر است که جمعند و حاضر نه پریشان و

و پراگنده خاطر اسباب معیشت ساخته
و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید
اعوذ بالله من الفقر المکب وجوار
من لا احب و در خبرست که الفقر سواد
الوجه فی الدارین گفت نه پیغمبر فرموده
که الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت
خواجه عالم علیه السلام بطایفه ایست که مرد
میدان رضا اند و تسلیم تیر قضا نه اینان
که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار
فروشند قطعه ای طبل بلند بانگ در باطن
هیچ ❁ بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ
روی از طمع خلق بپیچ ار مردی ❁ تسبیح
هزار دانه بر دست مپیچ ❁ گفتم مذمت
ایشان

ایشان روا مدار که خداوند کرمند
گفت دروغ گفتی که بنده درمند چه فایده
که ابرند و نی بارند و آب دارند و نمی‌خورند
و چشمه آفتابند و بر کسی نی تابند و بر مرکب
استطاعت سوارند و نی رانند و قدمی
از بهر خدا ننهند و درمی از بهر کرم ندهند
مال بمشقت فراهم آرند و بحسرت بگذارند
و حکما گفته اند که سیم بخیل وقتی از خاک برآید
که وی در خاک درآید بیت برنج و سعی کسی
نعمت بدست آرد ❁ دگر کس آید بی رنج و
بردارد ❁ گفتم بر بخل خداوندان نعمت
وقوف نیافته الا بعلت درویشی که ترا
دنقبها گرفته اند و اگرنه هر که طمع یکسو نهد

کریم و بخیل در نظرش یکسان نماید محک
داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست
گفتا بتجربه آن میگویم که متعلقان بر در بدارند
و غلیظان شدید را بگارند تا بار عزیزان را
ندهند و دست بر سینهٔ صاحب تمیزان نهند
و گویند کس اینجا نیست و راست گفته اند
بیت آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست
خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست
عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم
دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز
نهاد و سنت جاهلانست که چون بحجت
از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت
بجنبانند چون آذر بت تراش که بحجت
باپسر

با پسر بر نیامد بجنگ برخاست که لئن لم تنته
لارجمنک دشنام داد سقطش گفتم گریبانم
درید زنخدانش شکستم قطعه او در من و
من در وفتاده ٭ خلق از پی ما دوان و خندان ٭
٭ انگشت تعجب جهانی ٭ از گفت و شنید ما بدندان ٭
وای که گفتی توانگران مشتغل اند بمناهی
و مست ملاهی نعم طایفه چنانکه گفتی هستند
قاصر همت و کافر نعمت و بخورند و ندهند
و ببرند و بنهند و اگر فی المثل ابر ندوی
بارند و اگر جهان را طوفان بردارد
باعتماد مکنت خویش از محنت درویش
نپرسند و از حق جل و علی نترسند و گویند
قطعه گر از نیستی دیگری شد هلاک ٭

مراهست بط را ز طوفان چه باک ⁂ دونان
نخورند گوشش دارند ⁂ گویند امید به که خورده
نوعی بدین صفت که بیان کردم شنیدی
و طایفهٔ دیگر خوان نعمت نهاده و صلای
کرم در داده و ابروی تواضع گشاده
و میان بخدمت آزادگان بسته طالب
نام و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت
چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل
مؤید مظفر وارث ملک سلیمان اعدل
ملوک جهان مظفر الدنیا والدین ابوبکر
بن ابی نصر ادام الله ایامه و نصر اعلامه
قطعه پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند ⁂
که دست جود تو با خاندان آدم کرد ⁂

خدا

خدا چو خواست که بر عالمی ببخشاید ⁂ بفضل
خویش ترا پادشاه عالم کرد ⁂ قاضی
چون سخن بدین پایه رسانید و از حد قیاس
اسب مبالغه درگذرانید بحکم قضا رضا
دادیم و از ما مضی درگذشتیم پس بعد از
ماجرا طریق مدارا پیش گرفتیم و سر بر قدم
یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی با هم
دادیم و ختم سخن برین بیت بود قطعه
مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش ⁂
که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی ⁂ توانگرا
چو دل و دست کامرانت هست ⁂
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی ⁂

باب هشتم در آداب صحبت

استراحت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد
کردن مال عاقلی را پرسیدند که نیکبخت
کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد
و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت **بیت**
مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد ❀ که عمر در
سر تحصیل مال کرد و نخورد **حکمت** موسی
علیه السلام قارون را نصیحت کرد که أَحْسِنْ
كَمَا أَحْسَنَ اللهُ إِلَيْكَ نشنید و عاقبتش
شنیدی **قطعه** آنکس که بدینار و درم
خیر نیندوخت ❀ سر عاقبت اندر سر دینار و
درم کرد ❀ خواهی که ممتع شوی از دنیا و عقبی
با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد ❀ **عرب**
گوید جُدْ وَلَا تَمْنُنْ لِأَنَّ الْفَائِدَةَ إِلَيْكَ عَائِدَةٌ

یعنی

یعنی بخور و ببخش و منت منه که نفع آن
بتو باز گردد **قطعه** درخت کرم هر کجا
بیخ کرد ❀ گذشت از فلک شاخ بالای او ❀
گر امیدواری کز او بر خوری ❀ بمنت منه
اره بر پای او **قطعه** شکر خدا کن
که موفق شدی بخیر ❀ ز انعام و فضل او
نه معطل گذاشتت ❀ منت منه که خدمت
سلطان همی کنی ❀ منت شناس از او
که بخدمت بداشتت **حکمت** دو کس
رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند
یکی آنکه مال اندوخت و نخورد و دیگر
آنکه علم آموخت و عمل نکرد **قطعه**
علم چندانکه بیشتر خوانی ❀ چون عمل در تو نیست

نادانی ٭ محقق بود دانشمند ٭
چارپای بر و کتابی چند ٭ آن تهی مغز را
چه علم و خبر ٭ که بر وی هیزم است یا دفتر ٭
حکمت علم از بهر دین پروردنست
نه بهر دنیا خوردن بیت هر که پرهیز و
علم و زهد فروخت ٭ خرمنی گرد کرد و پاک
بسوخت حکمت عالم ناپرهیزکار کوریست
مشعله دار به یَهْدِی وَلَا یَهْتَدِی بیت
بیفایده هر که عمر در باخت ٭ چیزی نخرید و
زر بینداخت حکمت سه چیز بی سه چیز
پاید ار نماند مال بی تجارت و علم بی
بحث و ملک بی سیاست حکمت
رحم آوردن بر بدان جور است

برنیکان

برنیکان و عفو کردن از ظالمان ستمست
بر درویشان بیت خبیث را چو تعهد کنی و
بنوازی ٭ بدولت تو گنه میکند بانبازی ٭
حکمت بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان
کرد و بر آواز خوش کودکان که آن
بخیالی مبدل گردد و این بخوابی متغیر شود
بیت معشوق هزار دوست را دل ندهی ٭
ور میدهی آن دل بجدایی بنهی حکمت
هر آن سری که داری با دوست در میان
منه بلند که دشمن گردد قطعه خاموشی
به که ضمیر دل خویش ٭ با کسی گفتن و گفتن که مگوی ٭
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند ٭ که چو پر شد نتوان
بستن بجوی ٭ سخن در نهان نباید گفت ٭

که بر انجمن نشاید گفت حکمت دشمن ضعیف که
در طاعت آید و دوستی نماید مقصود او
آنست که دشمن قوی گردد و گفته اند
بر دوستی دوستان اعتماد بتملق دشمنان
چه رسد حکمت هر که دشمن کوچک را
آسان شمارد بدان ماند که آتش اندک
را مهمل بگذارد قطعه امروز بکش
که میتوان کشت ∴ آتش چو بلند شد
جهان بسوخت ∴ مگذار که زه کند کمان را
که دشمن بتیر میتوان دوخت حکمت
ده آدمی بر سفرهٔ طعام بخورند و
دو سگ بر مرداری بسر نبرند حریص
با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر

درویش

درویش با قناعت به که توانگر با بضاعت
هر که در حال توانایی نیکویی نکند در حال
ناتوانی سختی بیند بیت بداختر از مردم آزار
نیست ∴ که روزی مصیبت کشش یار نیست ∴
حکمت هرچه زود بر آید دیر نپاید
قطعه خاک مشرق شنیده ام که کنند ∴
بچهل سال کاسهٔ چینی ∴ صد بروزی کند لال
سفال ∴ لاجرم قدر و قیمتش بینی قطعه
مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد ∴
آدمیزاده ندارد خبر از عقل و تمیز ∴
آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست ∴
لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز ∴
حکمت کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید

قطعه بچشم خویش دیدم در بیابان
که مرد آهسته بگذشت از شتابان
سمند بادپا از تک فرو ماند شتربان
همچنان آهسته میراند **نکته** هر که با بزرگان
ستیزد خون خود بریزد **قطعه**
خویشتن را بزرگ پابنی دست کفتند
یکدو بیند لوچ زود بینی شکسته پیشانی
هر که بازی کند بر با قوچ **نکته** پنجه با شیر
و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان
نیست **بیت** جنک زور آوری مکن بامست
پیش سرپنجه در بغل نه دست **حکمت**
ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست
در هلاک خویش **قطعه** سایه پرورده را

چطاقت

چه طاقت آن که رود با مبارزان
بقتال سست بازو بجهل میفکند پنجه با مرد
آهنین چنکال **حکمت** هر که نصیحت نشنود
سر ملامت شنیدن دارد **بیت**
چون نیاید نصیحت در کوش اکرت
سرزنش کنند خاموش **حکمت**
بی هنران هنرمند از انتوانند دید
چون سک بازاری سک صید را
بیند مشغله آغاز کند **بیت** کند آینه
غیبت حسود کوته دست که در مقابله
کنکش بود زبان مقال **حکمت**
اکر جور شکم نبودی هیچ مرغ در دام
نیفتادی بلک صیاد خود دام ننهادی

حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان
سد رمق کنند اما قلندران چندانکه
در معده جای نفس زدن نباشد بیت
اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب ؛
شبی ز معده خالی شبی ز دو شکم ؛ حکمت
مشورت با زنان تباهست و سخاوت
با مفسدان گناه هر کرا دشمن در پیشست
اگر نکشد دشمن خویشتنست قطعه دست
بر دست مار بر سر سنگ ؛ سست رای
بود قیاس و درنگ ؛ ترحم بر پلنگ تیزدندان ؛
ستمکاری بود بر گوسفندان ؛ نکته
گروهی خردمندان بخلاف این مصلحت
دیدند که در کشتن بندیان تحمل اولیتراست

بحکم انکه

بحکم انکه اختیار باقیست توان کشت و توان
بخشید و اگر بی تحمل کشته شود محتملست
که مصلحتی فوت شود قطعه نیک سهلست
زنده بی جان کرد ؛ کشته را باز زنده
نتوان کرد ؛ شرط عقلست زنده
جبر تیر انداز ؛ که چو رفت از کمان نیاید
باز حکمت حکیمی که با جاهلی درافتد
بد انکه توقع عزت ندارد و جاهلی که
بزبان آوری بر حکیم غالب آید عجب
نیست که جوهر را می شکند قطعه نعجب
گر فرو رود نفسش ؛ عندلیبی غراب
هم نفسش ؛ گر هنرور ز فرومایه جفای بیند ؛
تا دل خویش نیازارد و درهم نشود ؛ سنگ

بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند ؛ قیمتی سنگ
نیفزاید و زر کم نشود حکمت جوهر اگر
در خلاب افتد همچنان نفیست و غبار
اگر بر فلک رود همچنان خسیس استعداد
بی تربیت دریغست و تربیت نا استعداد
ضایع خاکستر نسبتی عالی دارد که آتش
جوهریست علوی لیکن چون در نفس
خود هنری ندارد با خاک برابرست
وقیمت شکر نه از نی است که آن
خاصیت ویست قطعه چو کنعان را
طبیعت بی هنر بود ؛ پیمبر زادگی قدرش
نیفزود ؛ هنر بنما اگر داری نه گوهر ؛
گل از خارست و ابراهیم از آذر حکمت

خردمندی

خردمندی را که در زمرهٔ عوام زبان
ببندد شگفت مدار که آواز بربط
باغلبهٔ دهل بر نیاید و بوی عنبر از بوی
گندهٔ سیر فرو ماند قطعه بلند آواز
نادان گردن افراخت ؛ که دانا را
به بی شرمی بینداخت ؛ نمی داند که
آهنگ حجازی ؛ فرو ماند ز بانگ طبل
غازی حکمت مشک آنست که خود ببوید
نه آنکه عطار بگوید دانا چون طبلهٔ
عطارست خاموش و هنرنمای ؛
نادان چون طبل غازی بلند آواز
و میان تهی قطعه عالم اندر میان جاهلان ؛
مثلی گفته اند صدیقان ؛ شاهدی در میان

کور دانست ⁂ مصحفی در سرای زندیقان ⁂
حکمت جوانمردی که بخورد و بدهد به از
عابدی که روزه دارد و بنهد هر که ترک
شهوت از قبول خلق داده است از
شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است
حکمت عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند ⁂
بیچاره در آیینهٔ تاریک چه بیند حکمت
اندک اندک خیلی شود و قطره قطره
سیلی گردد یعنی آنانکه قوت ندارند
سنگ خورده نگه دارند تا بوقت
فرصت دمار از روزگار برآرند
بیت اندک اندک بهم شود بسیار ⁂
دانه دانه است غله در انبار ⁂ حکمت

عالم را

عالم را نشاید که سفاهت از عامی درگذارد
بحکم آنکه هر دو طرف را زیان دارد
هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم
گردد قطعه چو با سفله گویی بلطف و خوشی ⁂
فزون گرددش کبر و گردن کشی ⁂ [illegible]
حکمت معصیت از هر که صادر شود
ناپسندیده است و از علما ناخوبتر
که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند
سلاح را چون باسیری برند شرمساری
بود قطعه عامی نادان پریشان روزگار ⁂
به ز دانشمند ناپرهیزگار ⁂ کان
بنابینایی از راه اوفتاد ⁂ وین دو چشمش
بود در چه اوفتاد حکمت جان در حمایت

یکدم است و دنیا وجود میان دو عدم
دین بدنیا فروشند تا چه خرند یوسف را
فروشند تا چه خرند بیت بقول دشمن پیمان
دوست بشکستی ∴ ببین که از که بریدی و با که
پیوستی حکمت شیطان با مخلصان بر نمی اید
و سلطان با مفلسان قطعه وامش
مده آنکه بی نماز است ∴ گرچه دهنش ز
فاقه باز است ∴ کو فرض خدای نگذارد
از قرض تو نیز غم ندارد حکمت هرکه را
در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش
نبرند نکته لذت میوه بیوه داند
نخداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام
در خشک سال مصر سیر نخوردی
تا کرسنکان را

تا کرسنکان را فراموش نکند حکمت
∴ آنکه در راحت و تنعم زیست ∴ او چه داند
که حال کرسنه چیست ∴ حال درماندگان کسی داند ∴
∴ که باحوال خویش درماند ∴ ای که بر مرکب
تازنده سواری هشدار ∴ که خر خارکش
سوخته در آب و گلست ∴ آتش از خانه
همسایه درویش مخواه ∴ کانچه بر روزن
او میگذرد دود دلست حکمت
درویش ضعیف حال را در خشک سال
مپرس که چونی مگر بشرط آنکه مرهم بر ریشش
نهی و معلوم در پیشش قطعه خری که بینی و
باری بگل در افتاد است ∴ بدل بر و
شفقت کن ولی مرو بسرش ∴ کنون

که رفتی و برسیدیش که چون افتاد ❀ میان
به بند چو مردان بگیر دم خرش **نکته**
و دیگر محال عقلست خوردن بیش از رزق
مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم **قطعه**
❀ قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه ❀ بکفر
یا بشکایت بر آید از دهنی ❀ فرشته
که روانست برخزاین باد ❀ چه غم خورد
که بمیرد چراغ بیوه زنی **حکمت** ای طالب
روزی بنشین تا بخوری وای مطلوب
اجل مرو که جان سلامت نبری **حکمت**
❀ جهد رزق اگر کنی ور نکنی ❀ برساند خدای
عز و جل ❀ ور روی در دهان شیر و پلنگ ❀
❀ نخورندت مگر بروز اجل **حکمت** بنا
نهاده

نهاده در دست نرسد و هر نهاده کجا که هست برسد
❀ شنیده که سکندر برفت در ظلمات **بیت**
بچندین محنت و انکه نخورد آب حیات **حکمت**
❀ صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد
و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد **بیت**
❀ مسکین حریص در همه عالم همی رود ❀
❀ او در قفای رزق و اجل در قفای او ❀
حکمت توانگر فاسق کلوخ زر اندوده است
و درویش صالح شاهد خاک آلوده
آری این دلق موسی است مرقع و آن
ریش فرعون مرصع **نکته** شدت نیکان
روی در فراخی آرد و دولت بدان
سر در نشیب **بیت** هرکرا جاه و دولتست

بدان ؛ خاطر خسته در نخواهد یافت ؛
خبرش ده که هیچ دولت و جاه ؛ برای
دگر نخواهد یافت حکمت حسود از نعمت
حق بخیلت و مردم بیگناه را دشمن میدارد
قطعه مردکی خشک مغز را دیدم ؛ رفته
در پوستین صاحب جاه ؛ گفتم ای خواجه
گر تو بدبختی ؛ مردم نیکبخت را چه گناه ؛
؛ الا تا نخواهی بلا بر حسود ؛ که آن بخت برگشته
خود در بلاست ؛ چه حاجت که با وی کنی
دشمنی ؛ که او را چنان دشمنی در قفاست ؛
حکمت مرید بی ارادت مرغ بی پرست
و رونده بی معرفت عاشق بی زر
و زاهد بی علم خانه بی در مراد از نزول
قرآن

قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورة
مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است
و عالم متهاون سوار خفته حکمت عاصی که
دست بر آرد به از عابدی که عجب در سر
دارد بیت سرهنگ لطیف خوی دلدار ؛
بهتر ز فقیه مردم آزار حکمت عالم بی عمل دانی
بچه ماند به زنبور بی عسل بیت زنبور درشت
بی مروت را گوی ؛ باری چو عسل نمیدهی
نیش مزن حکمت مرد بی مروت زنست
و عابد خام طمع ره زن قطعه ای به پندار
کرده جامه سفید ؛ بهر ناموس خلق و نامه سیاه ؛
؛ دست کوتاه باید از دنیا ؛ آستین چه دراز چه کوتاه ؛
حکمت دو کس را حسرت از دل نرود

بای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و
وارث با قلندران نشسته قطعه پیش درویشان
بود خون مباح ⁂ چون نباشد در میان مالش
سبیل ⁂ یا مرو با یار ازرق پیرهن ⁂ یا بکش
بر خانمان انگشت نیل ⁂ دوستی با پیلبانان
خود مکن ⁂ یا بنا کن خانه در خورد پیل ⁂
حکمت امام مرشد محمد غزالی را رحمة الله
علیه پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت
در علوم گفت بدانکه از آنچه ندانستم
از پرسیدن ننگ نداشتم قطعه امید
عافیت آنگه بود موافق عقل ⁂ که نبض را بطبیعت
شناس بنمای ⁂ بپرس آنچه ندانی که ذل پرسیدن
⁂ دلیل راه تو باشد بعز دانایی ⁂ حکمت

هرچه دانی که هر آینه معلوم تو شود به پرسیدن
آن تعجیل مکن که حکمت را زیان دارد قطعه
⁂ چو لقمان دید کاندر دست داود ⁂ همی آهن
بمعجز موم گردد ⁂ نپرسیدش چه میسازی
که دانست ⁂ که بی پرسیدنش معلوم گردد ⁂
حکمت حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی
مهارش بگیرد و صد فرسنگ ببرد از متابعت
او روی نپیچاند اما اگر راهی هولناک پیش
آید که موجب هلاک او باشد و طفل بنادانی
آنجا خواهد رفت زمام از کفش بگسلاند و متابعت
نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است
دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیاده
کند قطعه کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش

و گر ستیزه کند هر دو چشمش افکن خاک ❀ سخن بلطف و
کرم با ستیزه خوی مگو ❀ که زنگ خورده نگردد
بنرم سوهان پاک **حکمت** هر که در پیش سخن دیگران
افتد تا مایه فضلش بدانند پایه جهلش معلوم
کنند **قطعه** ندهد مرد هوشمند جواب ❀
مگر آنگه کزو سوال کنند ❀ گرچه برحق بود مزاج
سخن ❀ حمل دعویش بر محال کنند **حکایت**
ریشی درون جامه داشتم شیخ هر روز بپرسیدی
که چونی و نپرسیدی که کجاست
احتراز از آنکه ذکر هر عضوی روا نباشد هر که سخن
نسنجد از جوابش برنجد **قطعه** تا نیک ندانی
که سخن عین صوابست ❀ باید که بگفتن دهن
از هم نگشایی ❀ گر راست سخن گویی و در بند بمانی

به زانکه

به زانکه دروغت دهد از بند رهایی **حکمت**
دروغ گفتن بضربت لازم ماند اگر چه جراحت
درست شود نشان بماند چون برادران یوسف
علیه السلام بدروغ گفتن منسوب شدند
بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند **قال الله**
فی محکم خطابه قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْرًا
قطعه یکی را که عادت بود راستی ❀ خطای
کند در گذارند ازو ❀ دروغی نگیرند صاحبدلان ❀
❀ بر آنکس که پیوسته گفتست راست ❀ و گر مشتهر
شد کسی در دروغ ❀ اگر راست گوید تو گویی
خطاست **حکمت** در انجیل آمده است
که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل
شوی بمال از من کم یاد کنی و اگر درویش کنمت

در گذارند ازو

دلتنگ شوی از حال بس حلاوت ذکر من کجا
دریابی و بعبادت من کی شتابی **قطعه** که اندر
نعمتی مغرور و غافل که اندر تنگدستی خسته و دلریش
چو در سرا و جهر احالت اینست ندانم کی بحق پردازی
از خویش **حکمت** ارادت بیچون یکی را از
تخت پادشاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نگو دارد
بیت وقت خوش آنرا که بود ذکر تو مونس
ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس **حکمت**
گر تیغ قهر بر کشد نبی و ولی سر در کشد و اگر غمزه
لطف بجنباند بدانرا به نیکان رساند **قطعه**
گر بمحشر خطاب قهر کند انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار کاشقیا را امید
مغفرتست **حکمت** هر که تادیب دنیا را صواب
بگیرد

بگیرد و بتعذیب عقبی گرفتار آید **بیت** پند است
خطاب مهتران آنگه بند چون پند دهند
نشنوی بند نهند **قال الله تعالی** وَلَنُذِيقَنَّهُمْ مِنَ الْعَذَابِ
الْأَدْنَىٰ دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ **حکمت** آنرا که
گوش ارادت گران آفریده است چون کند که
نشنود و آنرا که بکمند سعادت کشان میبرد
چون کند که نرود **قطعه** شب تاریک دوستان
خدای می بتابد چو روز رخشنده این
سعادت بزور بازو نیست تا نبخشد
خدای بخشنده پادشاهست آن تواند بود
زانچه اندر است حکم بر بنده **قطعه** از تو بکه
نالم که دگر داور نیست و از دست تو هیچ
دست بالا نیست و آنرا که تو رهبری کنی گم

نشود ❀ و آنرا که تو کم کني کس دهر نیت حکمت
گداي نیک انجام به از پادشاه بد فرجام
بیت غمي کز پیش شادماني بري ❀ به از شادي
کز پیش غم خوري حکمت زمین را از آسمان
نثارست و آسمانرا از زمین غبار کل اناء
یترشح بما فیه بیت گرت خوي من آمد ناسزاوار ❀
تو خوي نیک خویش از دست مگذار حکمت
حق جل و علا مي بیند و مي پوشد و همسایه نمي بیند
و مي خروشد بیت نعوذ بالله اگر خلق غیب
دان بودي ❀ بحال خویش کس از دست کس
نیاسودي حکمت زر از معدن بکان کندن
بر آید و از دست بخیل بجان کندن قطعه
دونان نخورند گوش دارند ❀ گویند امید

که خورده

که خورده ❀ روزي بیني بکام دشمن ❀ زر
مانده و خاکسار مرده حکمت هر که بر زیردستان
نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید
قطعه نه هر بازو که در وي قوتي هست ❀ بمردي
عاجزانرا بشکند دست ❀ ضعیفانرا مکن بر دل
گزندي ❀ که درماني بجور زورمندي حکمت
عاقل چو خلاف در میان بیند بجهد و چون
صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کرانست
و اینجا حلاوت در میان و سخن خردمندانست
بیت هزار بار چراگاه خوشتر از میدان ❀
ولیک اسب ندارد بدست خویش عنان ❀
حکمت مقامر را سه شش مي باید ولکن
سه یک مي آید حکمت درویشي در مناجات

میگفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان
خود رحمت کرده وایشانرا نیک آفریدهٔ
قطعه فریدون گفت نقاشان چین را
که پیرامون خرگاهش بدوزند بدانرا
نیک دار ای مرد هشیار که نیکان خود بزرگ و
نیک روزند حکمت نصیحت پادشاه را
کسی کند که بیم سر ندارد و امید زر قطعه
موحد چه در پای ریزی زرش چه شمشیر هندی
نهی بر سرش امید و هراسش نباشد ز کس
نشان موحد همین است و بس حکمت شاه
از برای دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخوار
و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم
بحق راضی نزد قاضی نروند بیت چو حق معاینه